





قد وفد في قديمي انا الحفيد  
 الفقيه اسعد بن ابي  
 تاي من عفا  
 هو وها  
 عنهما ابيهم



كتاب  
 قابوسنامه مؤلفات الفاضل العادل الملك الكامل  
 تلاميز غنصر للمعالي كيكافوس بن اسكندر بن  
 قافوس بن

675

وشمكير بن تبار قدس الله اسرارهم

استكتبه لنفسه  
 محمد معصوم الحسيني

بمطبعة دار الكتب  
 في دار الكتب  
 في دار الكتب

لعلني الله و  
 العمل بافاده  
 النصائح

صاحب دكانه

عماد الدين محمد بن  
 نور الدين بن محمد بن  
 نور الدين بن محمد بن

محمد بن محمد بن  
 محمد بن محمد بن  
 محمد بن محمد بن

Süleymaniye Kütüphanesi
Hasan Hüsnî Paşa
6043



بسم الله الرحمن الرحيم و به استغفر

چنین بود جمع کنند این چند با میر غفر المعالی گیکادین اسکندر  
بن اسکندر بن قابوس بن شکمر بن زیار مولی امیر المومنین باور  
خویش کلیلان شاه که بدان ای پسر که من پر شدم و ضعیفی و بی  
توشی بر من چهره شد و مشور غزل زندگانی را از موی خوش  
بر روی خویش کتابی همی بنم کی آن کتابت را دست چاره  
جویان تواند سردن ای پسر چون نام خویش در دایره گد  
یافتیم روی چنان دیدم کی پیش از آنکه نام غزل من شد  
نام در گوهش و ز کار و سازش کار و پیش هر کی هستن  
از یکنامی یاد کنم و ترا از آن بهر مند کردام بسبب مهر پدری

از آنکه

از آنکه دست زمانه ترا نرم کرد اند تو بچشم خود در سخن من بگری  
تا یکنامی و جهانی یابی و مباد اتقصیر کنی و دل از کار بستن  
سخنان باز ماند کی آنکه من آنچه شرط مهر پدریت بجای آورده  
باشم اگر تو از کفایت من بهره نیکی بخوی جویندگان دیگر باشند کی  
شودن کار بستن نیکی لغبت دارند و گر چه سرشت روزگار  
بران آمد که هیچ فرزندان پدر خویش را کار نهند و که آتشی که  
در باطن جوانان است از روی غفلت پنداشت خویش ایشان را بران  
دارد کی دانش خویش از دانش بران برتر بیند و اگر چه این سخن مرا  
معلوم بود اما مهر و شفقت پدری مرا انداخت خاموش بود  
پس آنچه از موجب طبع خویش یافتیم در هر بابی سخن جمع کردم و آنچه  
مختصر تر و بایسته تر آمد اندرین نامه نوشتم اگر از تو کار بستن  
خیزد خود نیک و گرنه من آنچه شرط پدریت بجای آورده باشم  
که گفته اند که کم از کفایت نبود پس چون شنونده خیزد از نباشد



جای آزار نیست و بدان ای پسر کی سرشت مردم چنان آمد که  
تکاپوی کنند تا آنج از دینی نصیب وی آمده باشد بغیر ترس  
خویش بگذار و نصیب من از دینی این سخنها آمد غریز ترس مرا تو  
چون ساز چیل کردم آنج نصیب من آمده بود از دینی پیش تو  
نستادم تا خود گاه نباشی و پیر کنی از نابایت و چنان گاه  
کنی که نرانی تخمه پاک تست که ترا ای پسر تخمه و ترا دی بزرگ است  
و شریف و اصل و از هر دو اصل کریم الطریق و پوسته ملوک  
جهانی بدست شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود کی خیره ارغش  
و بادان بود و ارغش و بادان ملک کیلان بود و بر دزگا  
کیخنر و ابوالموید خوارزمی روزگار او در شاهنامه یاد کند  
و ملکی تو در کیلان آن جهان تو از یادگار مانده است  
و مادر من جدّه تو سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود و بر  
ملک نوشردان عادل و مادر تو دختر ملک غازی بود

3  
ملک  
سلطان محمود بن ناصرالدین و جدّه من فرزند امیر حسن فرزند  
بود ملک دیلمان پس ای پسر هشت یار باش و قیمت ترا و  
شناس و از کم بود گاه مباحش هر چند کی من نشان روزی  
صلاح در تو می بینم اما گفتار بر شرط بگذار دن واجب دیدم  
آگاه باش ای پسر کی روز رفیق من نزدیک است و آمدن تو  
بر اثر من هم نزدیک است پس تا درین سرای پنجم باید کی من دو  
زادی را و پرورش را که سرای جاودان شاید زیرا که سرای  
جاودانی بر تر از سرای سپنجی است و زاد او درین سرای  
باید جست که این جهان چون کشت زار است که در روی کاری  
و از روی در روی و از نیک و بد در روده خویش کسی در گستر  
نخورد که در روده را در آبادانی خورد و آبادانی سرای  
بافیت و نیک مردان درین جهان همت شیران دارند  
و بد مردان همت سگان که سگ هم آنجا که شکار کند بخورد



و شیر چون شکاری بگیرد بدیکر جای رود و نخچرگاه توای سپر  
سرای سپنجست و نخچر تو دانش و نیکی کردن پس نخچر اندر کن  
تا چون وقت خوردن بود بسرای باقی توانی خوردن که  
طریق سزای بندگان بخداست عزوجل و مانند انگس کی راه خدا  
جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چون آتش بودی هر چند  
سنگون کنی برتری و فرونی جوید و مانند انگس که از راه خدا و  
طاعت او دور باشد چون آبی بود که هر چند بالاش همیدی  
فروتری و لکونی جوید پس خوشتر و لب جان راه ایزد تعالی  
بنیاد این کتاب بر چهل و چهار باب نهاد و مفصل کرده تا مبتدیان  
آسان باشد و هر باب کی احتیاج افتد زود تواند یافت و  
بدان مستفید کرد و انشاء الله تعالی **باب اول**  
اندر شناختن راه ایزد سبحانه و تعالی **باب دوم**  
اندر آموختن و ستایش غمخیزان علیهم السلام **باب سوم**

اندر سپاس داشتن از خداوند **باب چهارم**  
اندر فرونی طاعت از راه دانش **باب پنجم**  
در شناختن حق پدر و مادر **باب ششم**  
در فرونی که در آموختن **باب هفتم**  
در پیشی جستن از خندان **باب هشتم**  
اندر یاد کردن پند های نو شرعی **باب نهم**  
در سپری و جوانی **باب دهم**  
در خوشی تن داری ترتیب خوردن **باب یازدهم**  
در آیین شراب خوردن **باب دوازدهم**  
در مهمان کردن و مهمان شدن **باب سیزدهم**  
در مزاج کردن زود و شطرنج **باب چهاردهم**  
اندر عشق و مرزیدن **باب پانزدهم**  
اندر تمتع کردن **باب شانزدهم**



شائزدهم در آیین کر مایه رفتن  
باب هفدهم اندر خفتن و آسودن  
باب هیجدهم در نجس کردن  
باب نوزدهم در چوکان زدن  
باب بیستم در آیین کارزار کردن  
باب بیست و یکم در جمع کردن مال  
باب بیست و دوم در امانت نگاه داشتن  
باب بیست و سوم در بند خریدن  
باب بیست و چهارم در عقار خریدن  
باب بیست و پنجم در چهار پا خریدن  
باب بیست و ششم در زن خواستن  
باب بیست و هفتم در فرزند پروردن  
باب بیست و هشتم در آیین دوست گردیدن

5  
باب بیست و نهم در اندیشه از دشمن کردن  
باب سی و ام در عفو و عقوبت و حاجت و اگر  
باب سی و یکم در طلب علم و نصیحت و مذکری نصیحت  
باب سی و دوم در بازار کانی و تجارت کردن  
باب سی و سوم اندر ترتیب علم طب  
باب سی و چهارم در علم نجوم و هندسه  
باب سی و پنجم در آیین شاعری  
باب سی و ششم در آیین جنسکاری  
باب سی و هفتم در خدمت پادشاه که کاهن  
باب سی و هشتم در آداب ندیمی پادشاهان  
باب سی و نهم در آداب کاتب و شرط کاتب  
باب سی و دهم در آیین شرط و زیری  
باب سی و یکم در شرط پهلوانی



**باب چهل و نهم** در آیین شرط پادشاهی  
**باب چهل و دهم** در آیین دقتانی و هرپش  
**باب چهل و نهم** در آیین جوان مردی  
**باب اول** در شناختن راه ایزد سبحانه و تعالی اکاه  
 باش ای پسر که هیچ خبر نیست از بودنی و نابودنی و شاید  
 که بودی آن شناخته مردم نکشت چنانکه او سبب خیر و بدی کا  
 جل جلاله که ساخت را در وی راه نیست و جزا و همه ساخته  
 که شناسنده خدای تعالی آنکه باشی کی باشناسی  
 و مثال شناختن چون نقوشیت و شناسنده چون نقاش  
 و کمان نقش تا در نقوشش نباشد هیچ نقاش روی نقش نکند  
 پستی که چون موم نقش پذیر تر از سنگ است از موم مهر سازند  
 و از سنگ نسا زند پس در همه شناخته قبول شناس است  
 و آفرید کار قابل نیست و تو کمان در خود نکر و در آفرید کار

و در ساز نکر و سازنده را بشناس و نکر تا در نکر ساخته را  
 سازنده از تو بر ماند که همه در نکی از زمان بود و زمان  
 گذرنده است و گذرنده آغاز و انجام بود و در این جهان  
 که بسته همی بینی بنده و خیر بدان و پیمان به باش که بنده و ناکه  
 نماند و در آلاء و نعماء آفرید کار اندیشه کن و در آفریننده اندیشه  
 مکن کی بی راه تر کسی آن بود که جای کی راه نبود راه جوید که  
 پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت تفکر وافی الاله و لا تفکر وافی  
 فی ذاته و اگر کرد کار ما بر زبان خداوند شرع بندگان خود را  
 کتابی شناختن خود و شناختن راه خود ندادی هر کس را  
 دلیران نبودی که در شناختن راه خدای تعالی سخن گوید چه  
 به نامی و صفی که خداوند را بدان نام بر خوانی بر موجب عجز و  
 بیچارگی خود دان نه بر موجب الهیت و ربوبیت که خدا را  
 هرگز بنمای خود توانی ستودن پس چون بنماید او را توانی

در آفریننده و در شناختن  
 و در شناختن و در شناختن



ستودن شناختن توانی اگر حقیقت تو حید خواهی بلکه خبر  
که در تو محالست در ربوبیت صدقت چون یکی که هر که کبر حقیقت  
بدانست از محض شرک بری گشت یکی بر حقیقت خدای غرور جل است  
و جز او همه دو که هر چه بصف و باز کرد و یا ترکیب او دو بود  
چون جسم یا بصره دو بود چون عدد یا بحسب دو بود چون  
صفات یا بصورت دو بود چون مبسوطات یا با اتصال دو بود  
چون جوهر یا بتولد دو بود چون اصل و فرع یا با مکان دو بود  
چون عرض یا بوجهم دو بود چون عقل و نفس یا با اعتدال دو  
بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون سبب  
و عنصر یا از برای عدد دو بود چون مکان یا از برای مدد  
بود چون زمان یا از برای حد دو بود چون مکان و نشان  
یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت یا پیش و کم بود چون  
مسکوک همستی نیستی خبر او بود چون ضد و فرق هر چه چنین

چون اصل و کشف یا از برای سائر چیزها دو بود

باشد نشان دویت و این هیچ بر حقیقت یکی توان خواند  
یکی بر حقیقت خدای غرور جلست و چون چنین بود آن چیزها که نشان  
او دویت خبر خدای باشد و حقیقت تو حیدانست که بدان که هر چه  
دل تو آید نه خدای بود چه خدای فرید کار آن بود بری از شبه  
و شرک جل جلاله **باب دوم** در آفرینش دستايش بغير ان  
عليهم السلام بدان ای پسر که ایزد تعالی چهارانه از بهر نیازش  
آفرید و نه خیره آفرید که بر موجب عدل آفرید و بسیار است بر  
حکمت چون دانست که هستی به از نیستی کون به از فساد زیاده  
به از نقصان خوب به که زشت و برین هر دو توانا و دانا  
بود آنچه به بود به کرد و خلاف دانش خود نکرد و آنچه بر موجب  
عدل بود و جهل و کراف نشاید که نهادش بود پس نهادش  
بر موجب حکمت آید چنانکه زیاده تر بود و بکاست چنانکه توانا بود  
که بی آفتاب روشنی دهد و بی ابر باران دهد و بی طبع کرب



و بی ستاره تاثیر کند در عالم از نیک و بد چون کار بر موجب حکمت  
بود بواسطه هیچ پیدا نکرد و بواسطه راسب کون فساد کرد زیرا  
چون واسطه بر خیزد و چون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود فعل را  
نظام لابد بود و بواسطه نیز از آن پیدا کرد تا یکی قاهر بود و یکی  
مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی پرور و این دوی بحر  
ایزد سبحانه و تعالی گواهند چون تو واسطه پنی و عرض نشی نگر  
تا بواسطه نگر و کم پیش از واسطه پنی از خداوند واسطه  
پنی و اگر زمین بر بندد و ستاره دادند و تاوان برایشان  
منه که ستاره از داد و دادن چندان گاهست که زمین از  
بر دادن چون زمین را آن نیست که تخم نوش در فکنی زهر با  
آرد و ستاره همیشه و نیست کی نیکی نماید تا شواهد بود چون  
جهان را حکمت آراسته کرد و آراسته را از بردادن و نیست  
لابد بود پس در مکر بد چنان با نیست و بر اینی از سنات و حیوان

۸  
و خورشید و پوششها و انواع خوبی که همه زیر است که باری  
تعالی بر موجب حکمت پیدا کرد و چنانکه در محکم نزل میگوید  
و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لعین و ما خلقناهما ل  
بالتحی چون دانستی که ایزد تعالی در جهان هیچ نعمتی بر کرب  
نیافزیده است پیاده بود که داد نعمت روزی داد و بهما  
و داد روزی آنست که بر روزی خوارگان بهی تا بخورند  
پس چون داد چنین بود مردم آفرید تا روزی خورند و چون مردم  
پیدا کرد تمامی نعمت به مردم بود و مردم را لابد بود اگر سیاه  
و ترتیب و سیاست و ترتیب بی راهنمای خام بود که هر  
روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد و سپاس  
روزی دهند ندانند و این عیب روزی دهند را  
بود که روزی به بی دانشان و ناسپاسان داده باشد  
چون روزی ده بی عیب بود و روزی خوار را بیدارش



نکذشت چنانکه در نزل مایه کرد و ما خلقت الجن و الانس الا  
لعبدون و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه داد و  
دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر و ذری ده گزاران  
بر مردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل ملک  
و اثر حکمت نعمت بر روزی خوار و تمامی روزی خوار به پیغمبران  
رهنمای که ازین ترتیب هیچ کس نشاید که باشد تا تحقیق پیغمبران  
راه نمای را برین روزی از چندان فضیلت که روزی خوار  
بر روزی و نعمت واجب کند که خلق رهنماییش نباشد و  
ده خود را منت پذیرد و فرستادگان او را حق شناسد و  
در ایشان زند و همه پیغمبران را اندازد و تمام پیغمبران صلی  
علیه و آله و فرمان بردار باشد در دین و بکسر نعمت پیغمبران  
نکند و حق و ایض دین نگاه دارد تا نیک نام و ستوده باشد  
**باب سیوم** اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت بدین

و تمامی

ای سپر که سپاس از خداوند نعمت و جیت بر همه خلق بر اندازد  
نه بر اندازد استحقاق که اگر کسی بکسی خوش شکر سازد هنوز  
حق بکسر و شکر از بهر آن جزو تواند گزاران و جز بر اندازد  
اگر خداوند نعمت شکر خواهد بسیار بود چنانکه اندازد طاعت  
دین اسلام سخت و دوازده خاص منعمانست و سه از عموم خلایق  
یکی از او قرار بر زبان تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیوم  
روزه ماه رمضان اما شهادت دلیل نفی است بر هر چه جز  
حق است و نماز صدق قول او را بر حقیقت بندگیت و روزه  
قول او را دادن بخداوندی خداست چون کفایت من بزم اند  
باید نمودن اگر خواهی که بنده طاعت کند از خداوند خود مکرر  
و اگر بگریزی از بنده خود طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بنده پیش  
از آن نیست که نیکی خدای تعالی بر تو و بنده طاعت مباحث که  
بنده بی طاعت خداوندی جوی بود و بنده که خداوندی جوی



زود هلاک شود **شهر** مزدگر بری بنده را کلو که باشد خداوند  
آرزو و آگاه باشد که نماز و روزه خاص خدایست در آن  
تقصیر مکن که چون در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان باز  
مانی و بدانک نماز خداوند شریعت با همه دین برابر گرد و چنین  
گفت کی هر که از نماز دست باز دارد پنهانست که از همه دین  
دست باز داشته است و بی دین با در پنهان سرگشته است  
و بدنامی بدان جهان عقوبت از خدای غرور جل زینهارای پسر که  
در چو کی نبندی و کمونی که تقصیر در نماز رواست اگر از روی  
دین یا دیگری از روی خرد یا دیگر که فایده نماز چند است یکی  
است که هر که نماز فریضه بجای آورد و ادا کند آن جا نهد او پاک باشد  
و همه حال پاک به از پلیدی دوم نماز کن از عیب و تسکیری جای  
باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است و چون طبع را بر تواضع  
کنی تن نیز متابعت طبع گردد و دیگر معلوم عاقلانست که هر که

خواهد کی هم طبع کرده ای کرد و صحبت آن کرد و شش باید کردن  
و چون کسی خواهد که بد بخت و شقی شود و صحبت با بد آن کند و بخت  
کی نیکبختی و دولت جوید متابعت خداوندان دولت کرد و دو با  
خردمندان و امان آن دولتی قوی تر از دولت اسلام نیست  
پس اگر خواهی کی مادام با دولت باشی و با نعمت و راحت صحبت خدا  
و ندان دولت جوی فرمانبردار ایشان باشی و خلاف آن جوی  
تا بد بخت و شقی نشوی و زینهارای پسر که اندر نماز سبکی کنی  
و استهزا نداری بر ماتامی رکوع و سجود و مطایبه کردن از  
نماز که آن عادت هلاک دین و دنیا بود **فصل** اما بدانک  
روزه طاعت است که بسالی در یکماه باشد نامردی و تقصیر  
و خردمندان چنین تقصیر از خوشترین و اندازند و نگر کی نقص  
نکردی از آنکه ماه روزه بی تعصب بود اندر گرفتن و روزه  
کشادن تعصب مکن هر که کی دانی که قاضی و خطیب و منشی شهر



روزه گرفتند با ایشان روزه گیر و با ایشان کشتی و در کشتار  
 جمال دل بسند و آگاه باش که این دو تعالی مستغنی است از  
 از سیری و کرسکی تو و غرض در روزه مهریت از خداوند ملک  
 بر ملک خویش و این مهر نهی از تن است چه بر همه تن است  
 بر دست پای و چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این همه  
 بهر کرد تا چنانکه شرطت منزه داری اندامها را از خجور و ناست  
 تا دوا مهر روزه بداده باشی بدانک بزرگترین کاری در روزه  
 است که چون آن روز شب افکشی آن ناز انصیب و ز خود  
 نیازندان بهی فایده رنج تو پیدا آید و آن پنج رابری بود  
 که منفعت او مستحق رسد و نکر که در دین به طاعت که با عام  
 همه جهانست تقصیر و اندازی کی بقصیر این طاعت هیچ عذر نیست  
 اما دو طاعت که مخصوص است تو انکر از آن تقصیر مایی عذر و انو  
 اما اندر نیاب سخن بسیارست ولیکن ما پنج ناکزیر بود از آن جمله

که در ماه روزه با ایشان کشتی و در کشتار  
 جمال دل بسند و آگاه باش که این دو تعالی مستغنی است از  
 از سیری و کرسکی تو و غرض در روزه مهریت از خداوند ملک  
 بر ملک خویش و این مهر نهی از تن است چه بر همه تن است  
 بر دست پای و چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این همه  
 بهر کرد تا چنانکه شرطت منزه داری اندامها را از خجور و ناست  
 تا دوا مهر روزه بداده باشی بدانک بزرگترین کاری در روزه  
 است که چون آن روز شب افکشی آن ناز انصیب و ز خود  
 نیازندان بهی فایده رنج تو پیدا آید و آن پنج رابری بود  
 که منفعت او مستحق رسد و نکر که در دین به طاعت که با عام  
 همه جهانست تقصیر و اندازی کی بقصیر این طاعت هیچ عذر نیست  
 اما دو طاعت که مخصوص است تو انکر از آن تقصیر مایی عذر و انو  
 اما اندر نیاب سخن بسیارست ولیکن ما پنج ناکزیر بود از آن جمله

کفیتیم **باب چهارم** در فزونی طاعت از راه توشن بدن  
 ای پسر که خدای غوجل و ذریضه پیدا کرد از بهر نعمان بندگان  
 خاص و آنجخت و زکوة و فرمود تا هر کس ساز بود خانه او را  
 زیارت کند و ایشانرا که ساز ندارند فرمود پنی که در دنیا  
 معاملت در گاه پادشاه هم خداوندان ساز توانند کرد و دیگر  
 که اعتماد حج بر سفر است و بی ساز از سفر فرمودن نه از دل  
 بود چه بی ساز سفر کردن از تهملکه بود و چون ساز باشد و سفر  
 نکنی خوشی و لذت نعمت تمامی نیافه باشی که تمامی خوشی و لذت  
 نعمت جهان در آنست که نادیده بینی و ناخورده بخوری و نیات  
 بیایی و آن خبر در سفر نبود که مردم سفری و جهان دیده کار  
 از نموده و روزه و دانا باشند که نادیده دیده باشند  
 و ناشنوده شنوده **در شش** لیس انجبر کالمعاینه و سایر **پت**  
 جهان دیدگان را بنا دیدگان نکر و ندیکان پسندیدگان

کشم



پس آفرید کار تقدر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد  
نعمت بدهند و بر آن نعمت بخورند و فرمانهای تعالی بجای  
آرند و خانه او را زیارت کنند و درویش بی توشت و بسیار  
نفرمود چنانکه دوست من گویم **بیت** که یا مرا بخواند و با خود  
نشانند: وز درویشی مرا چنین خوار بماند: معذرت او  
که خالق مرد و جهان: درویش از آن خانه خویش بخواند  
که درویش اگر چه کند خود را در تهملکه افکنده باشد چه مرد  
درویش که کار تو انکار کند چون بیماری بود که کار تن  
درستان کند و داستان او راست بدستان آن دو حاجی  
ماند یکی توان کرد یکی درویش **بیت** شنیدم که وقتی ریس شهر بخارا  
قصه خانه خدا کرد مردی بود سخت منعم و در آن قافله از مردم  
ترک نشود و چون از صد ماسته زیر باراد بود اندر عمار  
نشسته خرامان نازان همی رفت با ساز و آلتی که اندر حضر

باشد و بسیار قوم از درویش و توانگر بادی همراه بودند  
نزدیک غرفات رسید و درویشی همی آمد تپای تشنه و کمر پسته  
و باها آبله شده ویرا بدید بدان باز و تن آسانی روی بد  
کرد و گفت وقت مکافات جبار من تو هر دو یکی خواهد بود  
تو در آن نعمت همی روی من درین شدت این ریس ویرا  
گفت حاشا که جرای من چون جرای تو باشد اگر من دستم  
که مراد ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز در بادی نیامدمی و در  
گفت چرا گفت زیرا که من فرمان خدای تعالی میکنم و تو  
خلاف فرمان خدای مرا خوانده اند و من مهمانم و تو <sup>طفلی</sup>  
حمت طفیلی چون حمت مهمان نباشد خدای تعالی حج  
توانگر از آن فرمود درویش از آن گفت **ولا تلقوا بغایتکم**  
**التهلکة** تویی فرمان خدای تعالی سحاری و کرسنگی در  
بادیه آمدی و خود را به تهملکه انداختی و فرمان خدای را



کار خستی با فرمانبرداران چو برابری جوی هر کس که استطاعت  
دارد و با استطاعت حج کند همچنان باشد که داد نعمت داد  
باشد و فرمانهای تعالی بجای آورده پس چون ترسان حج  
باشد در طاعت تقصیر مکن و ساز حج پنج خیر است مکتب نعمت  
و مدت داد و حریت و امن و راحت چون ازین بهره یابی چه  
کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعت و بدعت است چون  
دایم ساز بود اگر نیت خود در سال متقبل معلق کنی نیت مهرانم  
از منقطع کند لیکن زکوة طاعت است که هیچگونه چون مکتب بود  
داد و از عذری نیست و خدای تعالی زکوة و باز از مقربان  
خود خواند و مثال مردم زکوة دهند در میان یک قوم مثال  
پادشاه است در میان رعیت که روزی دهه او بود و دیگر  
روزی خوار و خدای تعالی تقدیر کرد تا که روی در پیش باشند  
و کردهای توانگر و توانا بود بر آنکه همه را توانگر آفرید اما

اصل  
حرمت

دو کرده از آن کرد تا منزلت و شرف بندگان پدید آید  
و بر تران از فرو تران پیدا شود چون پادشاهی کی یک میر  
روزی دهه قومی کند پس این بهی کی روزی خورد  
زکوة ندهد از خشم خدای این نباشد اما زکوة در سالی یکبار  
و فیضه است لیکن صدقه اگر چه فیضه نیست در مروت و  
مردمیت چنانکه بهی توانی بهی دهه و تقصیر مکن صدقه دهند  
دایم در امر خدای باشد و ایمنی از خدای تعالی نعمت یابد  
داشت زنها را با دبرتو که در نهاد حج و زکوة دل باشد  
نداری و کار سپوده نسکالی و نکونی کی و دیدن برهنه  
کشتن و ناخن و موی ناچیدن چاست و از نیت دنیا رخ  
دینار چو ابا باید دادن و از کا و و کوفند و اشتیاق چو  
و چو اربابان کنند و ریخته دل پاک دار و کمان میر که حج  
توندانی خیر نیست که خیر خود است که ماندانیم تو بفرمان



بر داری خدای متعالی باش ترا با چون چرا که نیست و چون  
فرمان خدای تعالی بجا آوردی حق پدر و مادر شناسی که  
حق شناختن پدر و مادر همه از خدای تعالی است **باب پنجم**  
در حق شناختن پدر و مادر بدان ای پسر که آفریدگار چون  
خواست که جهان آبادان باشد اسباب نسل پدید کرد و شهوت  
بافزود پدر و مادر را بسبب کون فرزند کرد و پس میدون که آن  
موجب خرد بر فرزند و جهت بودن خود را حرمت و تعهد  
کردن نیز و جهت اصل خود را تعهد کردن حرمت داشتن  
و اصل او هم پدر و مادر است و تا نکونی که پدر و مادر را بر  
چه حقت که ایشان را غرض شهوت بود نه مقصود من بودم هر چند  
غرض شهوت بود و مضاعف شهوت سفاهی استاده است که آن  
به تو خود را بکشتن سپارند و کمتر حرمت پدر و مادر است  
که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو پس خداوند که آفریدگار

خود را حرمت داری واسطه را نیز در خورد و او باید داشت  
و آن فرزند که مادام خود در بنمون او بود از حق و مهر پدر و مادر  
خالی نباشد و خدای جل جلاله میگوید در محکم نزل اطیعوا الله  
و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم این آیت تفسیر کرده اند از چند  
روی بسبب روایت چنین خوانده که اولی الامر پدر و مادر اند  
بجققت که امر پاری و است یاکار است یا فرمان او و اولی الامر  
آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان پدر و مادر را توان  
بپروردن تو فرمانست بخوبی آن موصوفین زینهار ای پسر که رنج دل  
مادر و پدر را خوار نداری که آفریدگار اند که رنج پدر و مادر  
همی کرد و در قرآن مجید میفرماید و لا تقل لها اف و لا تنهها  
و قل لها قولا کریم و در خبر است که امیر المؤمنین علی علیه السلام  
پرسیدند که حق پدر و مادر چیست گفت آن ادب که از د  
در مرگ پدر و مادر بخامی صلی الله علیه و آله نبود که اگر ایشان



روزگار پندار در یافتن بر غمیر واجب بودی ایشان را برتر  
از خوشتر داشتن و در ایشان تواضع و کتری نمودن نگاه  
این سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه و آله و سلم  
ولا فخر فی حق پدر و مادر از روی دین بگری از روی خود  
و مردمی بگری که پدر و مادر است سبب نیکی و اصل پرورش  
تواند چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سرای هیچ  
نیکی نباشی که انگ پس که او حق شناس نیکی اصل نباشد نیکی در  
هم حق نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیر کی بود و تو نیز خیر کی  
مجوی و باید پدر و مادر چنان باشی که از فرزندان خویش طمع داری  
که با تو باشند زیرا که آن که تو زاید همان طبع دارد که تو زاید  
زادی چه مثل آدمی چون میوه است پدر و مادر چون درخت  
هر چند درخت را تعدیش کن میوه او نیکو تر آید و بهتر باشد چون  
پدر و مادر را حرمت و از درم پیش داری دعا و آفرین ایشان

اند از مستجاب تر و بخشودی خدای نزدیکتر باشی و نیکوتر  
به میراث مرک پدر و مادر خواهی که بی مرک پدر و مادر هیچ رود  
تو باش خود بهتر رسد که روزی مقوم است بهر کس آن رسد  
که در ازل قسمت کرده اند تو از بهر روزی رنج بسیار بر خویش  
منه که بگوشش روزی افزون شود چه گفته اند با بچه لا بالکد و اگر  
خواهی که از بهر روزی از خدای تعالی خوشتر باشی باید و کسی  
کی حال او از حال تو بهتر باشد بدان کن که حال او از حال تو برتر  
بود تا دایم از خدای تعالی خوشتر باشی و اگر بمال در تو کس  
چند کن تا بخرد تو آنکه با کسی کی تو آنکری خرد از تو آنکری مال بهتر بود  
چه بخرد مال بدست تو آن آوردن بمال خرد تواند انداخت  
و جاهل از مال خود و مفلس شود و خود را از دست تواند برد و آ  
و تشنه بلال تواند کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی  
هنر تنی بود بی جاه و شخصی مصورت چه گفته اند <sup>العقل</sup> لا ادب صوره



**باب ششم** در زودنی کردن و آموختن بدان ای سپر که مردم  
بی هنر مادام بی سود بود چون مغیلان کی تن دارد و سایه نبرد  
نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصل اگر چه بی  
باشد از روی اصل و نسب را از حرمت داشتن مردم بی بهره  
نباشد بتر آن بود که نه کردار و نه هنر را با جهل باید کرد و آن را اگر  
چه اصلی و گوهری باشد تن که نیز باشد که گوهر تن از گوهر اصلی  
بتر است چه گفته اند الشرف بالعقل و الادب لا بالاصل و اب  
که بزرگی خرد و دانش است نه گوهر و تجربه را و بدان نام که پدر و  
نند همه استان مباش که کمال نام نشانی بود نام آن باشد که تو  
بهنر بر خوشی تن نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر با ستاد و فضل  
و حکیم افنی کی چون مردم را با گوهر اصلی گوهر هنر نباشد محبت  
هچکس را نشاید و هر که را روی این دو گوهر بیانی چنگ در روی  
زن از دست مکه که وی همه کس را بکار آید و بداند که از همه

بهرین سخن گفتن است که آفرید کار ما جل جلاله از همه آفرید  
خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی زودنی یافت بر دیگر جانوران  
بده در که در تن است پنج درون پنج بیرون پنج نهانی چون  
و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تحیل کردن و تمیز و کھار و پنج ظاهر  
چون پسمع و بصر و شمع و ذوق و لمس و از جمله پنج دیگر جانور  
هست نه برین جماعت که آدمی را پس بدین سبب آدمی یا دشت  
و کامکار باشد بر دیگر جانوران چون این دانستی زبان را بوی و  
آموخته کن خبر چرب زبانی عادت مکن کی زبان تو دایم همان  
گوید که تو او را بران اری و عادت کنی چه گفته اند هر که را زبان  
خوشر بهو خواهش شستر و با همه هنر چه کن تا سخن بر جای گوئی  
کی سخن نه بر جای اگر چه خوب گوئی رشت نماید و از سخن کار فرای  
خاموشی گزین کی سخن مسود همه زبان و سخن کجا از بوی هنر  
نیاید نا گفته بهتر که حکیمان سخن را مثل شراب کرده اند که از



خمار خیزد و هم از دومان خمار بود اما سخن ناپرسیده مکو  
و از گفتار خیره برهنه کن چون باز پرسند خبر است مکو و ما نخواهند  
کس را نصیحت مکن و نپند مده خاصه آنکس را که پند نشود که او خود  
افتد و بر ملا کس نپند مده که گفته اند النصیحه عند الملک تضرع و اگر  
کسی بگری برآمده باشد که در است کردن او مکرده که توانی که در  
که گز برآمده باشد و شاخ زده بگری و بالا گرفته خبر بدین  
ترشیدن راست نکرد و و چنانکه بنحو خوب بخل کنی اگر طاعت  
بود و بعطای مال هم بخل مکن که مردم فریفته مال زود تر شود که  
فریفته سخن و از جای تهمت زده برهنه کن و از یار بداند و بد  
آموز بگری و بنحویش در غلط مشو و در جای نه کی اگر ت بگویند  
هم آنجا یا بنده تا سر مساز کردی و مال خود را از آنجا طلب که  
نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردمان شادی مکن تا مردم نیز  
بغم تو شادی نکنند و داده تا و او یابی خوب که تا خوش نوی

و اندر شورستان تخم نکار که بر نهد و رنج سپوده بود عینی  
با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم شورستان انگدن بود  
اما نیکی از سر اواریکی و رنج مدار و نیکی آموز باش که گفته اند لاله  
علی اخیر کفاحه و بد آنکه نیکی کن و نیکی فرمای و و برادرند که پند  
ز نامه نکلده و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جزای نیکی بدست  
جهان تهور رسد پیش از آنکه بجای دیگر روی چون با کسی نیکی کن  
بنکر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که بدل آنکس رسد  
در دل تو خوشی و راحت پیدا آید و چون با کسی بد کنی تا بد دل تو  
صحت و کرانی رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی باید چون حقیقت  
بی صحر از تو بد کسی نرسد و خوشی تو راحت از تو بد کسی نرسد  
شد که مکافات نیکی بد هم بد همچنان همی مانی پیش از آنکه  
بد آنچنان روی و این سخن را که گفتیم پس منکر تواند شد که هر که  
در همه عمر خوش با کسی نیکی مبادی کرد است چون تحقیق بنید باشد



واند که بدین سخن من رجتم و مرا بدین سخن مصدق دارد پس تا توبانی  
نیکی از پس دریغ مدار که نیکی یک روز بر **دیکت** چنان  
شنیدم که بدان روز کار که متوکل خلیفه بود بندگان و پیرانند  
فتح نام سخت نجیب روز به دهه و بهار و سحر با آموخته و متوکل  
ویران فرزند پذیرفته بود و از فرزند عزیز تر داشت فتح خواست  
که آشنایه کردن بیاورد و ملاحزان بیاورند و او را اندر  
شامی آموختند و این فتح هنوز کودک بود و بر آشنایان  
سخت و لیز گشته بود اما چنانکه عادت کرد کانت از خود فرا  
نمودی که بیا موختم روزی تنهایی استادان شاه و رفت  
و در آب حبت و آب سخت همی آمد فتح را بگردانید فتح چون دانست  
که آب سندی نیست تا آب ساخت بر روی آب برفت و همی شد  
تا از دیدار مردم ناپدید گشت چون نخی راه رفته بود و آب  
بر کنار رود و سوراخهای آب خورده بود و کنار سوراخی رسید

آب خورده بر روز کار چند کرد و دست نزد خود را اندر  
سوراخ افکند و آنجا گفت تا خود خدای خواهد بدین وقت باری  
جان بجانیدم و مفت روز آنجا ماند و اول روز کی خبر داد  
متوکل را که فتح در آب حبت و غرق شد از تحت فرو آمد و در خاک  
نشت و ملاحزان بخواند و گفت هر که فتح را مرده بیابد و بیاورد  
دینار بدسم و سو کند یاد کرد که تا آن وقت که ویران جان  
که یابند نیارند و نمیش طعم نخورم این ملاحان اندر و جله  
افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طاب همی کردند تا بستر  
روز با اتفاق ملاحی بدین سوراخ رسید فتح را دیدش گشت  
گفت هم آنجا بنشین تا ساری آرم و پیش متوکل آمد و گفت ای  
امیر المومنین اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنجاه دینار  
نقد بدسم ملاح گفت یا نمیش زنده ساری ببرم و ویران بپارم  
متوکل آنجا ملاح را پذیرفته بود و در وقت نبرد بود و او را



فرمود که در خوانده و در هر ج در خانه من بست بکنیم بدوده  
 و آنکه گفت نان و طعام آرید که وی کرپنه مفت روزه است  
 فتح گفت یا امیرالمومنین من سیرم متوکل گفت مگر از آب جلد سیری  
 فتح گفت نه که من این مفت روزه هر روز پست نان بر طبق نهاد  
 بر روی آب فرو دادمی و من جبهه کردم از آنجا دوسه بگری  
 و زندگانی من از آن نان بود و بر هر نانی نوشته بودی محمد  
 بن الحسن الاسکاف متوکل فرمود که و رشده منادی کند که آن  
 مرد که هر روز نان در دجله می افکند کیت بیاید و بگوید که  
 امیرالمومنین با ویکی خواهد گردن روز دیگر مردی آمد گفت  
 منم آنکس متوکل گفت بچو نشان گفت بدان نشان که نام بر روی  
 هر نانی نوشته بود محمد بن الحسن الاسکاف پرسیدند او را  
 که این نشان درست است یا چندگاه هست که تو این نان در آب  
 همی افکنی مرد گفت یک سال است کفشه غرض تو این چو بود است

کهر

نوکیلی و در جلد  
 این در سیاحت و دیار

گفت شنیدم کی یکی کهن در دوازده که روزی بر دهن بدست  
 من نیکی دیگر نبود اینک توانستم کردی کردم کفتم تا خود چه برود  
 متوکل گفت آنج شنیدی و بدینج کردی ثمرت یاقی و برادر  
 بغداد پنج دین ملک داد مرد بر سر ملک رفت و نخست گشت منور  
 فرزند زادگان آن مرد در بغداد مانده اند و بر وزگار  
 القایم باشد که من بچ رفتم و از و تعالی مرا توفیق زیارت خانه  
 خود از زانی داشت فرزند زادگان آن مرد را بیداد دیدم  
 و این حکایت از پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن مسایا  
 و خود را نیکی و نیکوکاری بر مردم نمای و چون نمودی بخلاف  
 نموده مباشش زبان دیگر مگوی و بدل دیگر مدار تا کند نمای  
 جو فروش نباشی و اندر همه کاری و از خوشترین بد که هر  
 و از خوشترین بد بد از و از دستغنی باشد و اگر غم و غمت  
 بود با آنکس کوی کی و تیمار غم و شادی دارد و از غم و غمت

کرده



پیش مردمان بر خود پیدا کن بهر نیک و بد زود شادمان زود  
اند و بکن مشو که این فعل کو دکان باشد بدان کوش که بهر محالی  
از حال نهاده خویش نگریدی که بزرگان خرد بهر حق و باطلی  
جای نبشوند و بهر شادی که بازگشت آن نعمت است از شادی  
مشموع بوقت نومیدی امیدوار تر باش و نومید را در امید  
دان و امید را در نومیدی و حاصل همه کارهای جهان  
دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی تا بستی و بجا موشی  
آن ستیغ و بر ایشان جواب احمقان خاموشی ان اما هیچ  
کس ضایع مکن همه کس را برای حق شناس باش خاصه در وقت  
چند آنک طاعت باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیله خویش را  
حرمت دار که رسول گوید علیه السلام شیخ فی قبیلته کالشیخ فیه و  
بدیشان مولع باش تا پنهانک ایشان همی نمی عیب بزرخوا  
دید و اگر از پیکانه نایم شوی زود بمقدار نایم خوشتن را

از دی ایمن کردان و بر نایم بجان ایمن باش کنز هر بجان  
خوردن از دانائی بود و بهر خود مردمان نگاه کن  
اگر از بی هنری و پخر دی نام و نام بدست توانی آوردن  
بی هنر و بی خرد باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن تنگ  
تا از تنگ رسته باشی و اندر نگر عجیب و هنر مردمان که نفع  
ایشان از حیثیت و سود و زیان ایشان از کجاست انگاه  
منفعت خویش از آن میان بجوی پس که چه خبر است که  
مردم را بمنفعت نزدیک گرداند و دور باش از آن خبر که  
مردم از زیان نزدیک کند و خویش را بهشت کن بفرهنگ و هنر  
آموختن و این بدو چیز حاصل شود و یا بکار بستن آن چیز که دانی  
یا با آموختن آن چیز که ندانی که سقراط گوید که هیچ کس بی هنر  
و هیچ غوی بزرگوار تر از دانش نیست و هیچ پیرانه هنر از سرم  
و هیچ دشمنی تر از غوی بدست پس چنانکه دانش آموختن را



و قی پداکنی که در هر وقت بهر حال که باشی یکساعت از تو نگیرد  
تا دانشی نیاموزی اگر چه در آنوقت انانی حاضر نباشد از نادانی  
بیا موز که دانش از نادان نیز شاید آموخت از آنکه هر وقت  
کی بختم دل و ز نادان مگری و بصارت عقل بروی کماری آنکه  
از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کردن چنانکه بکند  
گفت من منفعت همه از دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم از آنکه  
اگر در من فعلی رشت بود و دوستان بر موجب شفقت بپوشانند  
تا من ندانم دشمن بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود آن فعل بد  
از خود دور کنم پس آن منفعت از دشمن یافته باشم نه از دوست  
تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از نادان و بر مردم  
و صفت چه بررکان و چه فروزان من و فرهنک آموختن که  
فرونی بر هم سران خویش فضل و هنر توان یافت چون در خستین  
هنری بینی کی در امثال خویش بینی همیشه خوشتن را فروتر از پستی

و مردمان نیز ترا فروتر دانند بر همسران تو بعد فضل و هنر تو  
چون مرد عاقل بیند که ویرا فرونی نهادند بر همسران وی <sup>بفضل</sup>  
و هنر جهد کند تا فاضله و هنر مند تر شود و هر آنگاه که مردم  
چنین کنند بس و بر بنیاید تا بزرگوار هر کسی شود و دانش  
جستن برتری جستن بود بر همسران خویش دست بازداشتن  
از فضل و هنر نشان خرسندی بود بر فرد و مایکی و آموختن  
و تن را مالیده داشتن از کاهلی سخت سودمند است که گفته اند  
کاهلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرمان برداری نکند <sup>بستوه</sup> نگر تا  
نوی زیر که نت از کاهلی و دوستی آسایش فرمان برد  
از آنکه تن را تا حرکت طبعی نیست و هر حرکتی که تن کند بفرا مان  
نه براد کی هرگز تا تو نخواهی و نفرمانی تن را از روی کار کردن  
نباشد پس تو بستم تر خویش را بطاعت آور که هر که تر خویش را  
مطیع تواند کرد و تن دیگر از این مطیع تواند کرد و چون



خوش را زمانه را خوش کردی تا موطن هنر مایل گردان زان  
ساز و سلامت هر دو جهانی اندر هنرین سرمایه همه دانشها  
نیک و ادب النفس و تواضع و پارسائی و راست گوی و پاک  
دینی و پاک شلواری و بی ازاری و بر دباری و شرمگنی شناس  
اما بحدیث شرمگنی اگر چه گفته اند انجیا من لایمان بسیار جای  
که شرم بر مردم و بال گردد و چنان نیز شرمگن مباد  
که از شرمگنی برخویشتن نیز تقصیر کند و خل در کار تو راه یابد که  
بسیار جای بود که شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود شرم از  
فحش و ناجوانمردی و بی حفاظی و دروغ زنی و از آن گفتار کرد  
با صلاح شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگنی از غرضها  
خویش باز ماند همچنانکه شرمگنی نتوانست پنهانی تو شرمگنی  
جای شرم و جای شرمی باید دانست و آنج بصواب دیگر است  
می باید کرد که گفته اند مقدمه نیکی شرمست و مقدمه بدی

بی شرمی اما نادان را مردم بدان و دانای بی شرم را مردم دانا  
مشار و پرور کار بی دانش را پیشی بدان و بامردم نادان صحبت  
مکن خاصه با نادانی که پندار و که داناست و بر جهل حسد  
شود و صحبت جز بامردم نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم  
نام شوند چنانکه روغن کنجد است و لکن چون با کل و بنفشه  
بر آمیزی و چند گاه با کل و بنفشه مانند از آن آمیزش صحبت  
کل و بنفشه آن روغن کنجد نخواهند مگر روغن کل با بنفشه  
از برکات صحبت نیکان و کردار نیک را ناپسند شود و از آن  
مکن و نیازمند خویش را بسرا بر زن که دیر از دن رنج نیازمند  
خود تمام بود خوشحالی و مردمی مکن و از خویهای تنه  
بر دور باش و بی سپاس و زیان کار مباش که ثمره زیان  
کاری رنج نیازمندی بود و ثمره رنج نیازمندی فردا کی  
و جهد کن تا ستوده خلق باشی و نکر ستوده جاهلان نباشی که تنه



جاہلان نگوہیدہ خاص بود چنانک **حکایت** شنیدم که زوری  
 افلاطون نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردی بسلام  
 آمد و نشست و از هر نوع سخن می گفت در میان سخن گفت ای حکیم  
 فلان مرد را دیدم که حدیث توهمی کرد و ترا بسیار دعا و ثنا  
 می گفت و همی گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردی است  
 هرگز کس چون او نبود و نباشد خواستم که شکر او تو بر سلام  
 افلاطون چون این سخن شنید سر فرو برد و بکریت سخت  
 دلشک شد آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین  
 دلشک شدی افلاطون گفت ای خواجہ مرا از تو رنجی رسید  
 ولیکن مرا مصیبتی ازین بزرگتر بود که جاہلی مرا بتاید و کار  
 من را در پسندیده آید ندانم کدام کار جاہلانہ کردم که بطبع  
 او نزدیک بود که او را آن خوش آمد و مرا بدان بستود تا تو  
 کنم از آن کار و این غم مرا از مست که مگر هنوز جاہلم کہ ستودہ

جاہلان جاہلان باشند و ہم درین معنی حکایتی دیگر یاد **حکایت**  
 شنیدم کہ محمد زکریا الرازی ہی آمد با قومی از شاکردان خوش  
 دیوانہ پیش ایشان افتاد و در یک نیکویت مکر و محمد زکریا  
 روی و نیک نگاه کرد و بخندید محمد زکریا با خانہ آمد و بطرح  
 ایمنون بفرمود و بختن و بخوردن شاکردان پرسیدند کہ چرا  
 ای حکیم این مطبوع میخوری گفت از بہر خندہ آن دیوانہ کہ تا  
 وی از جملہ سودای خویش جزوی در من مدید با من بخندید  
 گفته اند کل طایر بطیر مع شکله دیگرندی و نیز عادت مکن از  
 حلم خالی مباش و لیکن کپارہ چنان نرم باش کہ از خوشی و  
 نرمی بخورند ت چنان درشت باش کہ بہرگز ت بدست نہ آید  
 و با ہمہ کردہ موافق باش کہ موافقت از دوست و دشمن اصل  
 توان کرد و هیچکس را بدی می آموز کہ بد آموزی و دم بد کرد  
 و اگر چه سگناہ کسی ترا پیازارد تو جہد کن تا او را نیازاری کہ خا



کم آزاران در کوی مردیت و اصل مردمی گفته اند کم آزاریت  
پس اگر مردمی کم آزار باشد دیگر کردار با مردمان نیکو داران  
مرد باید که در آینه نکرده اگر دیدارش خوب باشد کردار نیز چون  
دیدار دارند که از نیکویی رشتی نرسیده و شاید که از کندی  
جو روید و از جو کندی و اندرین معنی مراد و پست است **شعر**  
ما را صنما همی بدی پیش آری: از ما تو چرا امید نیکی داری  
رو جانار و همی غلط پنداری: کندم توان درود چون کاری  
پس اگر در آینه نکرده و خوشی رشت پند هم باید که نیکویی کند  
اگر رشتی کند رشتی فزوده باشد و بس تا خوش بود و از یاران  
مشفق و از مود نصیحت پذیرنده باشد و با ناصحان خوشی هر وقت  
بخوت باشد زیرا که فایده تو از ایشان وقت خلوت باشد و  
خسین سخنها که من یاد کردم بخوانی و بدانی و بر فضل خویش  
کردی انگاه بفضل و هنر خویش غره مباش و پسندار که تو همه

بدانستی خوشتن را از جمله نادانان شهر کی انگاه و انا باشی کی بر  
نادانی خویش واقف گردی چنانکه **شعر** شنیدم که بر کار  
خسر و وقت وزارت بزرگوار از روم رسولی آمد خضر و پشت  
چنانکه رسم ملوک بعم بود و رسول بار داد و دیر بار رسول با  
نامه همی مایست که کند بزرگوار که یعنی مرا چنین وزیر است و انا  
رسول با وزیر گفت نه ای فلان همه چیز در عالم تو دانی و انا  
که گوید و انم گفت نه ای خداوند خسر و از آن طیره شد و از  
رسول خجل گشت پرسید که همه چیز پس که و اندکف همه چیز همگان  
دانند و همگان هنوز از مادر ترا ندانند پس خوشی را از جمیع دان  
ترین پس دان چون خود را نادان دانستی و انا گشتی سخت  
و انا کسی باید که بداند که نادانست و عاجز سقراط با بزرگی  
خویش میگوید که اگر من ترسیدی که بعد از من بزرگان  
اهل خرد بر من بغیبت کنند و گویند سقراط همه دانش جهان را



بیکار دعوی کرد مطلق کفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجز و کمالات  
 گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد و شکوای منی خوش  
 بدانش بزرگ و درستی می ستاید **پت** تا بدانجا رسید و آن  
 که بدانم می که نادانم پس بدان غره مشوا که چه دانا باشی چون  
 شغلیت پیش آید اگر چه ترا کفایت گزارون آن بود مستبد  
 رای خوش میباشی که هر که مستبد را خوشی بود همه وقت شمشیر  
 باشد و از مشورت کردن عیب مدار با پیران عاقل و دوستان  
 مشفق مشورت کن کی جای کی حکمت و نبوت نماید محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و آله پس از آن که آموزگار روی و سازنده  
 کارهای خدای عزوجل بود هم بدان رضانداد و گفت و  
 فی الامر ما محمد با این پسندیدگان یاران خویش مشورت  
 کن تدبیر شمار و نصرت بر من کی خدایم و دانک رای دوست  
 چون رای یک کس بود یک چشم آن تواند دیدن که دو چشم بیند

و حکایت افلاکون  
 در حال احتضار  
 که با ضیاء آمد و بار  
 زین و حال با صبا  
 و انقدر دهم

پنی که اگر طیبی ساز شود چون بیماری بروی دشوار کرد و دستها  
 بر معالجت خویش نکند طیبی دیگر آورد و باستطلاع رای او مددای  
 خویش کند و اگر چه سخت دانا طیبی باشد و اگر هم ضعیبی از آن ترا  
 شغلی افتد ناچار از بهر ادکوش رنج تن مال خویش از و دریغ  
 مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد که اگر روی بدان اندر براند  
 زیاد رسیدن تو او را از آن محنت پیش بود و باشد که خود  
 آن دشمنی دوستی کرد و در دمان سخن گوئی سخندان که بسلام تو  
 آیند ایشانرا حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو  
 حریص تر باشند که ناکس ترین کس آن بود کی بروی سلام  
 نکنند و اگر چه با دانش تمام باشی چون با مردمان سخن گوئی قدم  
 میباش که مردم دانا قدم نه نیکو بود که مردم اگر چه حکیم بود چون  
 قدم بود حکمت وی حکمت نماند و سخن او رونقی ندارد پس شرط  
 سخن گفتن بدان کی جوست و چیت **باب نهم** در چستی

در چستی  
 و در چستی  
 و در چستی



در سخندان باید که مردم سخندان سخن کوی باشد اما توای سیر سخگوی  
 باش دروغ کوی باش خوشتر بر است کوی معروف کن  
 تا اگر وقتی بفرورت دروغی کوی از تو بپزند و هر ج کوی  
 راست کوی و لیکن راست بدروغ همانا ملوک که دروغ بر است  
 بهمانا به کی راست بدروغ **پ** تو چنان زی که اگر نیز دروغی کوی  
 راست کویان جهان از تو باور کرد و همانا که آن دروغی  
 بود و آن رستی نامعقول پس از راست نامعقول گفتن  
 پر نیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاد بن الفضل  
 رحمه الله افتاد **حکایت** بد آنک بر وزیر کار امیر ابوالسوار آن  
 سال که از حج باز آمد منبر از قم بجه که غزای بندوستان  
 کرده بودم خواستم کی غزای روم نیز کرده شود و ابوالسوار  
 پادشاهی بزرگ بود و پابر جای و خردمند و سانس و عادل  
 و شجاع فصیح و متکلم و پاک دین پیش من چنانک ملکان ستود

و همه  
 که با او ایامه میبرد  
 و بهر بخت و بهر بخت  
 و بهر بخت و بهر بخت

باشند هم جدی بودی ویرا و هم نزل چون مرادید بسیار  
 حشمت کرد و بامن در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و میپرسید  
 و من می شنیدم و جواب میدادم سخنان من او را پسندیده  
 و بامن کرامتها کرد و نمک داشت کی باز کردم و از احسانها  
 که بامن کرد من نیز دل بنهادم و چند سال بکنجه مقیم شدم  
 و پوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودم و از هر کوه  
 سخنان از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا زوری  
 از ولایت تا سخن میرفت و از حال ناحیت کرکان این  
 همی پرسید تا سخن عجایب هر ناحیتی فرارفت من گفتم که برستای  
 کرکان اندر کوه دیهی است چشمه آب از دیه دور است  
 زنان که آب آرند کوهی گرد آیند هر کس ماسبوی آن  
 چشمه آب بردارند و سبوی بر سر نهند و چون باز گردند  
 یکی از ایشان بی سبوی در پیش ایشان همی آید و براه اندر



نکرده که گرمی نبرد است اندر زمینها آن دینه هر کجا از آن گرم  
 باید از راه یکسو نمی کنند تا از زمان غلط پای بران گرم نهند  
 چه اگر کسی از ایشان پای بران گرم نهد و گرم در زیر پای  
 او بمیرد آن آب کی در سپهوی بر سر دارد و در وقت کنده  
 شود و صعب چنانکه باید ریختن و باز کشتن و سبوی بستن و دیگر  
 بار آب از چشمه بر گرفتن چون من این سخن بگفتم امیر بوالسوار روی  
 ترش گرد و سرگردانید و چند روز با من بران حال بود که  
 پیش از آن بود تا پیروزان و یلم با من گفت که امیر که تو کردی  
 فلان مردی بر جاست چرا باید که با من سخن چنان گوید که با  
 کوکان کوند چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید  
 گفت من در حال از کجبه قاصدی بکرکان فرستادم و  
 فرمودم که درن بشاوت رئیس قاضی و خلیف و جمله عدو  
 و علماء و اشرف کرکان درین باب کی این دینه بر جای است

و حال این گرم برین جمله است و چهار ماه این باور دم  
 و محضر پیش امیر بوالسوار نهادم بدید و بخواند و بسم کرد و گفت  
 من خود دانم کی از چون تویی دروغ نیاید خاصه پیش چون  
 اما خود آن راست چه باید گفت که چهار ماه روز کار باید  
 و محضری بگوایی و دیت مرد عدول تا آن راست از تو  
 قبول کنند اما بدان کی سخن از چهار نوع است یکی نسبت  
 و نه گفتنی و یکی هم دانستی است و هم گفتنی و یکی گفتنی است و نادانستی  
 و یکی دانستی است و نادانستی اما ناگفتنی و نادانستی سخن است که  
 دین رازیان دارد و دانک گفتنی است و نادانستی سخن است که  
 در کتاب خدای عزوجل و در اخبار رسول صلی الله علیه و آله باشد  
 و اندر کتابها علوم علما که در تفسیر او تقلید بود و در تاویل او  
 تعصب اختلاف چون شان نزول و مانند این **فصل**  
 پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای عزوجل او را بداند



نیکرد و آنک هم گفتی است و هم دشتی سخنی بود که صلاح آن  
کوینده و شنونده را نفع بود و آنک دشتی است و گفتی  
چنان بود که عیب محشی با عیب دوستی را معلوم شود یا از طریق  
عقل از کار جهان تر صورتی بندد که آن نه سرعی بود و چون  
بگوئی یا خشم آن محشم ترا حاصل آید یا از آن دست حاصل  
آید یا با او پیوسته شود غوغای عام بود بر تو پس آن سخن دشتی  
بود نه گفتی اما ازین چهار نوع سخن که گفتم هر یک را دور روی  
یکی نیکو و یکی رشتی سخن کی بر دم نمائی بروی نیکوترین یا مقبول  
بود و مردمان درجه تو بشناسند که بزرگان خود مندا را  
سخن دانند نه سخن را بر دم که مردم پنهانست زیر سخن خویش  
چنانک بتازی کویند المیز مجبور تحت لسانه سخن بود که بگویند  
بعبارتی که روح تازه کرد و حکایت چنان شنیدم که هر دو  
الر شید خوابی دید بر آنجمله کی پنداشتی که همه دندانهای او

پروان افتادی بیکبار بامداد خواب گزار نیز انجا نهد و برسد  
که تعبیر این خواب چیست معبر گفت که زندگانی امیر المومنین در آن  
با دهمه قریب تو پیش از تو میرند چنانکه کس از تو نماند گفت  
این مرد را صد چوب بزنی ای کذا و کذا که تویی بدین در دنیا  
سخن اندر روی من گفتی چون همه تو پیش من میرند انگاه  
کجا شوم خواب گزاری دیگر فرمود آوردن و این خواب باوی  
بگفت خواب گزار گفت بدین خواب کی امیر المومنین دید و لیل کند  
که خداوند در از زندگانی ترا ز همه قریب خوش بود هر دو  
گفت طریق العقل واحد تعبیر از آن پروان نشد اما از عبارات  
تا عبارات بسیار وقت این مرد را صد دینار بدید حکایتی  
دیگر یاد آمد اگر چه نه حکایت کتابست اما گفته اند انوار  
لایزال **حکایت** شنیدم که مردی با غلام خویش خفته بود  
اندر شب غلام را گفت کون زمین سو کن غلام گفت ای صاحب



این سخن بگوید رازین توان گفت مرد گفت چون گویم گفت بکوری  
از آنسو کن که اندر هر دو سخن غرض یکیت اما بر عبارت رشت  
نکته باشی مرد گفت شنیدم و بیا منو ختم و بچرم این ناشایت که گفتم  
ترا از او کردم پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه  
کوی بر روی نیکوترین گفتن تا هم سخن کوی باشی و هم سخن دان  
اگر کوی داندانی چه تو و چه آن مرغی که طوطی خوانند که وی نیز  
کوی بود اما سخندان نیست و سخندان و سخکوی آن بود که هر  
او بگوید مرد ما را معلوم شود تا از جمله عاقلان بود و اگر نه  
بود همیشه باشد مردم سبک اما سخن بزرگ دان کی سخن از آسمان  
آمد و هر سخن که دانی از جایگاه سخن در بیغ مدار و بنا جایگاه  
مکن تا برداشش شرم نکرده باشی اما هر کوی راست کوی و  
باید که پیرامن تو نکرده و دعوی کشنده همی باشی و اندر  
همه دعویها برهان کمتر شناس و دعوی پیر و پلجی دعوی

کی ندانی و بدان علم نان مطلب کی غرض خویش از آن علم بهتر  
بی صل توانی کردن که آن معلوم تو باشد بخیری که ندانی بهر چه  
نرسی **حکایت** چنان گویند که بر روزگار خسر و زنی پیش بزرجمهر  
آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندران وقت بزرجمهر سر  
آن سخن نداشت گفت ای اینک تو همی پرسی من ندانم  
زن گفت پس تو که این ندانی نعمت خدایگان با چرامی  
خوری بزرجمهر گفت بدان خبر که دانم بدانج ندانم ملک مرا  
هیچ نمیدهد و اگر نمیدانی بیا دان ملک بپرست تا خود بدانج نمایی  
دانم مرا چیزی میدهد بیا نه و در کار با افراد ملکن و اطوار  
شوم دان اندر همه شغل میان بهش که صاحب شغل است  
علیه السلام میگوید خیر الامور وسطها و در سخن گفتن و شغل  
کرار و نکرار آن سنگی عادت کن و هتکی و اگر از کران  
سنگی و آهتکی بگوئید که روی دوست تر داری که از آهتکی



و سبک ساری ستوده کردی بدانتن رازی که تعلق نمیک  
د بد تو نذار در غبت مکن جز با خویشتن باز خویش مگو پس اگر  
کوفی آن سخن را از پس آن راز مخوان و پیش مردمان بگو  
مگو که اگر چه درون سخن نیکو بود از برون سو گمان شستی بزر  
که آهولمیان پشتر یکدیگر بد گمان باشند در هر کاری سخن  
و همت و حال بر اندازد مال و از هر ج کوفی آن کوی کمی  
براستی سخن تو کو اهی دهد و اگر چه نزد یک مردمان سخنگوی  
و صادق باشی و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی بر سج  
چیز کو اوه مشو پس اگر شوی بوقت کو اهی دادن احتراز کن پس  
اگر کو اهی می پلیده و هر سخنی که بگویند بشنو و لیکن بجا بستن  
مشتاب هر ج کوفی نا اندیشیده مگوی و اندیشه را مقدم  
گفتار خویش دار تا بر گفته پشیمان نشوی کی پیش اندیشی دوم  
کها قیست و از شنیدن هیچ سخن ملول مباش اگر ت بکار آید

۵۴  
و اگر نه بشنود و سخن بر تو بسته نکرود و فایده سخن فایست  
نشود و سر سخن مباش کی سخن سر و نجاست کی از و دشمنی رود  
اگر چه و اما باشی خویشتن را نادان شمر تا در موصحن کشاده کرد  
هیچ سخن را مشکند و مستانخت عیب و بهر سخن ترا معلوم کرد و  
و سخن یک کونه کوی با خاصی خاص با عامی عام تا از حدت  
پروان نباشی بر پستمع و بان نکرد و مگر جای گزین سخن گفتن  
و دلیل و حجت شنود آنگاه سخن بر ضای ایشان همی کوی تا بستان  
از میان آن قوم پروان آبی و اگر چه سخندان باشی از خویش  
از آن نمای که دانی تا بوقت گفتار و کردار بساده بانی  
و بسیار دان و کم کوی باش نه کم دان بسیار کوی که گفته  
خاموشی دوم سلامت و بسیار گفتن دوم خردی از آنکه  
بسیار کوی اگر چه خردمند کسی باشد عامه او را از جمله خردان  
دانند و اگر چه خرد کمی باشد چون خاموش بود مردمان



عامه خاموشی وی از جمله عقل دانند و هر چند پاک روشن و پارسا  
 باشی غیبت ستای مباشی که گواهی تو بر تو کی نشود و گوشت  
 که ستوده مردمان باشی نه ستود و خویش و اگر چه بسیار دانی  
 آن کوی کی بجای آید تا آن سخن بر تو وبال نکرد و خاک بر آن  
 علوی زنکافی **تجلی** شنیدم که بر روزگار صاحب زنکان  
 پری بود فقیهی محترم از اصحاب شافعی مفتی و فزکی مذکر زنکان  
 بود و جوانی علوی بود پسر رئیس زنکان فقیه بود و مذکری  
 کردی و پوسته این بر دورا با هم مکاشفه بودی بر سر کمر  
 یکدیگر را طعننازدندی آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر  
 کافر خواند خبر بدین شیخ رسید وی نیز بر سر کرسی علوی را حرام  
 خواند خبر علوی بر دند سخت از جا بشد و در وقت بر نشست  
 و بری شد پیش صاحب از آن پیر کله کرد و بگریست و گفت  
 شاید که بر روزگار تو کی فرزند رسول را حرام خواند

صاحب از آن سخن در خشم شد و قاصدی فرستاد و آن پیر را  
 بری خواند و بمطالع نشست با فقها و سادات ری و این پیر را  
 بفرمود آوردن و گفت ای شیخ تو مردی باشی از جمله ائمه  
 اصحاب شافعی و عالم و پیر و بلب کور رسیده شاید که فرزند  
 رسول را حرام خوانده خواهی اکنون اینک گفتی درست کردی اگر  
 نه ترا عقوبتی بر چه سخت ترکم تا خلق از تو عبرت گیرند و کسی  
 دیگر این بی ادبی و پستی نکند چنانکه اندر شرع واجبست  
 آن پیر گفت برین سخن درستی گواه من خود آن علویت بر سر  
 خود به از و گواه میخواه بقول من اوحلال زاده پاکست  
 و بقول او حرام خوانده صاحب گفت بچه معنی شیخ گفت همه  
 زنکان دانند که نکاح مادر او باید را و من بستم دی بر سر  
 مرا کافر خوانده است اگر این سخن از اعتقاد گفت نکاحی  
 کی کافر بند و درست نباشد پس بقول او پیشک حرام را



بود پس اگر نه از اعتقاد گفت دروغ زنت صد بروی لازم  
 آید اکنون همه حال بیا فرموده است یا دروغ زن و فرزند  
 رسول دروغ زن نباشد شما را چنانک باید اورا میخواهید  
 چه مشک ازین دو کانه یکی باشد علوی سخت خجل شد و سج  
 حجاب داشت و آن سخن نااندرشیده بروی و بال شد پس تو سخن  
 کوی باش تا یافه کوی کی یافه کوی دوم دیوانگی بود و با هر که  
 سخن کوی همی نکر تا سخن ترا خریدارست یا نه اگر مشتری چرب  
 یا بی همی فروش اگر نه آن سخن بگذار و آن کوی اورا حو  
 آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باشی مردم  
 دیگرست و آدمی دیگر هر که از خواب غفلت بیدار گشت با  
 خلق چنان زید که من گفتم و تا توانی از سخن شنیدن نفور  
 مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شود و دلیل برین آنکه  
 اگر کودکی را که از مادر برباید و زیر زمین بربند و شیر

میدهند و در آنجای می پرورند و مادر و دایه بادی سخن گویند  
 و نتوانند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ  
 سخن نداند گفتن الا اگر بزرگوار همی شنود بیا موز و دلیل  
 آنکه هر که مادر را و کر بود لال بود و پنی که کران لالان باشد  
 پس سخنها ی ملوک و حکما قبول کن خاصه پند ها کی پند ملوک  
 حکما شنودن دیده خرد را و روشن کند که سر به و توتیا  
 چشم خرد حکمت پس سخن این قوم را بگوشت دل بید شنیدن اعماد  
 کردن ازین سخنها اندرین وقت چند سخن نفوذ نکند تا بدیع  
 یادم آمد تا تو نیز بخوانی و بدانی و کار بندگی کی کار بستن سخنها  
 و پند های این پادشاه مارا واجب تر باشد که ما از محمد ان  
 ملک ایم بدانکه چنین خوانده ام اندر اخبار خلفاء گذشته  
 که مامون خلیفه تبرت نوشیروان عادل رفت آنجا که  
 دهنده او بود و آن قصه درازست اما مقصود آن که ما

از قول نوشیروان عادل اندرین کتاب یاد کردم



خلیفه در وجه او اعضا پای او پسیده دید بر تختی خاک شده  
 و از تخت بر دیوار و خم خطی چند بر نوشته بود و بخط پهلوی  
 بفرمود تا پیران پهلوی را بیاورند و آن نوشته را بخوانند  
 و بتازی ترجمه کردند و آن تازی در عرب معروف شد  
 اول گفت بود تا من زنده بودم همه بندگان خدا را  
 از عدل من بهره ور بودند و هرگز هیچکس شش خدمت من  
 نیامد که از رحمت و کج من بهره نیافت اکنون چون وقت عاری  
 آمد هیچ چاره ندانستم جز آنکه این سخنها برین دیوار نوشتم تا اگر  
 کسی وقتی بزیارت من آید این لفظها بخواند و بداند او نیز از من  
 محروم نمانده باشد و این بنده با و سخنها پای مرز و بکر پس  
 نیست **بسم الله** اندر یاد کردن پند بار نوشتم و  
 عاقل **اول** گفت تا روز و شب آئیده در و زنده هست از  
 کردش حالها گفت **دو** گفت مردم چرا از کاری

پند نام

کس که جوید است تا نام خلیفه  
 جوید است تا نام خلیفه

این سخن را  
 در کتاب  
 خلیفه

خور که دیگر بار خورده باشد **دو** گفت چرا این خبده کی  
 با پادشاه آشنائی دارد **دو** گفت چرا زنده شمرده خود را  
 کسی که زندگانی او بخر بکام او باشد **دو** گفت چرا دشمن  
 نخوانی کسی را که جوانمردی خود در ازار مردمان اند **دو**  
 گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد  
**دو** گفت با مردم سپهر دوستی نکن که مردم بی سپهرند و پیر  
 شاید و نه دشمنی **دو** گفت سپهر نیز از نادانی که خود را  
 داناشد **دو** گفت و از خوشین بده تا از دوده سفیدی  
**دو** گفت حق کوی اگر چه حق تلخ باشد **دو** گفت اگر خواهی  
 کی راز دشمن ندانند با دوست **دو** گفت خرد نکرش  
 بزرگ زیان مباش **دو** گفت مردم بقدر رازند  
 شمار **دو** گفت اگر خواهی که پیرنج تو انگر باشی پند کار  
 باش **دو** گفت بکراف مخربا بکراف نباید خورد **دو**



گفت مرگ به دان کی نیاز به پند ان خویش **دیگر** گفت از کشتن  
مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن **دیگر** گفت بهر تخیلی که  
تر صورت بند و بر نامقدان اعتماد مکن و اعتماد بر  
**دیگر** گفت خوشا و ندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی هم دان  
که در آب مردن که از غوک زنهار خواستن **دیگر** گفت فاسقی  
متواضع این جهان بهتر از قوای متکبران جهانجوی **دیگر** گفت نادان  
از آن مردم نبود که کتبی بهتری رسیده پند و چنان چشم  
کتری بد و نکرد **دیگر** گفت پیش می بود بزرگتر از آنکه بگری  
دعوی کنند که نداند و انگاه بدان دروغ زن باشد **دیگر**  
گفت فریقه تر از آن کسی نبود که ماقه بنا یافته بدید **دیگر**  
گفت بجهان رفرومایه تر از آن نبود که دیگر یابد و حاجتی بود  
و تواند اجابت کردن نکند **دیگر** گفت هر که پیکانی است از نور  
گوید ویرامعذ و تر از آن کسی دان که آن سخن استوراند **دیگر**

گفت بخداوند مصیبت غریزان آن در و زرسد که بدان کس  
کی سفایده کوشش دارد **دیگر** گفت از خداوندان زبان  
آن زبان مند تر بود که ویرا ویدار چشم زبان مند بود  
**دیگر** گفت هر بنده که ویرا بخزند و بغر و شند از او ترا کسی دان کی  
کلوننده که بنده بهای از او شود و کلوننده همیشه بنده بود **دیگر**  
گفت هر چند وانا کسی بود چون خردمند نیست آن دانش روی  
و بال بود **دیگر** گفت هر کس که آموزش و زکار او را نرم و دان  
نکند هیچ وانا را در آموزش او رنج نباید بودن کی رنج  
او ضایع بود **دیگر** گفت همه چیز را از نادان نکه و آسانتر  
کی ویرا از رنج خویش **دیگر** گفت اگر خواهی که مردمان ترانیکو کو  
باشند نیکوگوی مردمان باش **دیگر** گفت اگر خواهی که رنج  
تو بجای مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن **دیگر**  
گفت اگر خواهی کی کم دوست و کم یار نباشی کنیز از تر **دیگر**



گفت اگر خواهی که بی اندوه اندوگن نباشی خود **دیکر**  
گفت اگر خواهی که زندگانی با سانی گذاری رو خوش  
بر روی کار دار **دیکر** گفت اگر خواهی که از بنگی دور باشی  
انج نرود **دیکر** گفت اگر خواهی که دیوانه سار نشمزد هر  
ناپستی بود **دیکر** گفت اگر خواهی که آب روی باشی از مر  
پشته کن **دیکر** گفت اگر خواهی که فرقیه نباشی کار کرده را  
بکرده مدار **دیکر** گفت اگر خواهی که شرم زده نباشی آنج  
نهاده بر مدار **دیکر** گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نشود  
کس **دیکر** گفت اگر خواهی که بر قفای تو نهند زیر دستار  
پاک **دیکر** گفت اگر خواهی که از پشیمانی دراز امین گردی  
دل کار کن **دیکر** گفت اگر خواهی که از زیر کان باشی روی  
در آینه کسان **دیکر** گفت اگر خواهی که بی بیم باشی  
بی آزار باش **دیکر** گفت اگر خواهی که قدر بجای باشی قدر

۱۰۵  
مردمان نیکو بشناس **دیکر** گفت اگر خواهی که ستوده مردم  
باشی بر انگش خرد و نهان باشد نهان خوش آشکاران  
**دیکر** گفت اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خوشت  
کار کن **دیکر** گفت اگر خواهی که بر تر از مردمان باشی فراخ  
دنگ باش **دیکر** گفت اگر خواهی که از شمار از مردمان بسی  
طمع را در دل خویش جای ده **دیکر** گفت اگر خواهی که از شمار  
دادگران باشی از دست از ابطافت خویش نیکو دار **دیکر**  
گفت اگر خواهی که از نیکو بش عام و در باشی اثر بارش را  
ستایند باش **دیکر** گفت اگر خواهی که در بر دلی محبوب باشی  
مردمان از تو نفور نباشند بر مراد مردمان کنی **دیکر**  
گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی آنج خوشتر نشندی  
بکس **دیکر** گفت اگر خواهی که بر دولت جراحی  
نیفتد که بر هم تهنه شود با هیچ نادان مناظره کن **دیکر** گفت



اگر خواهی که بهترین خلق باشی خیری از خلق دریغ مدار **دیگر** گفت که  
خواهی که در از زبان باشی کوتاه دست باش نیست سخنها و نپند  
ملک نوشروان عالم چون جوانی ای پسر این لفظها را بخوار مباد  
که ازین سخنها بوی حکمت نمی آید و هم بوی ملک زیرا که سخن بکا  
و هم سخن حکیمان جمله معلوم خویش کن و اکنون آموز که جوانی با  
پیر کردی خود توانی **باب** در پیری جوانی ای پسر چند  
تو جوانی پیر عقل باشن گویم جوانی مکن لیکن جوانی خوشیست و ار  
باش و از جوانان پیر مرده مباش مگر کی جوان شاطر نکو بود  
چنانکه ارسطاطالیس گوید شباب نوع من اکنون و نیز از  
جوانان جاهل مباش کی از شاطری بلا نخر و از جاهلی بلا خور  
خط خویش از روزگار بردار که چون پیر شدی خود توانی  
چنانکه آن پیر گفت چندین سال خیره غم خوردیم که چون پیرم  
خبر دیان مرا نخواهند اکنون کی پیر شدیم من خود ایشانرا

نیخواهم و اگر توانی پیر خود زبید و هر چند جوان باشی خدا  
غور و جلا بهیج وقت فراموش مکن از مرگ ایمن مباش  
کی مرگ نه پیری و جوانی بود چنانکه عجمی گوید **بیت**  
که جوانی و پیری **پیری** پیر مردی و جوانی **یستی** هر که بزیاید  
شک پیر **و حکایت** شنیدم که بشهری مردی درزی بود  
و بر در و دروازه شهر دوکان داشت و کوزه از میخی در آنخته  
بود و هوس آنش بودی که هر جایزه که شهر پرورن بردندی  
وی منکی در آن کوزه افکندی و هر ماه حساب آن سنگها  
بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از میخ  
در آن میخی و سنگها همی افکندی تا ماهی دیگر تا روز کار برآمد  
از قصه درزی بر مردی بطلب درزی آمد از مرگ درزی  
خبر داشت و در دوکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی  
کجاست که حاضر نیست همسایه گفت که درزی نیز در کوزه



انقاد اما ای سپه‌شیار باش و جوانی غره‌شواند طاعت  
و معصیت هر جا که باشی از خدای تعالی همی باید کن و عفو  
همی خواه و از مرگ همی ترس تا ناگاه در کوزه نفعی نابار کنان  
و همه نشست و خاست با جوانان کن و با پیران نیز محالست  
کن و ندیمان و رفیقان جوان پیرانمخته دار تا چون جوانان  
در پستی و جوانی محالی کنند پیران مانع آن محال باشند  
از آنکه پیران خبر ما دانند که جوانان ندانند اگر چه عادت  
**جوانان** چنانست که بد پیران تا خیره کنند از آنکه پیران از محتاج  
جوانی دانند و بدین سبب جوانان از آن رسد که برایشان پستی  
جویند و چهره‌تی کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند  
جوانان نیز میک در آرزوی پیری باشند و پیران آرزو  
یافته‌ست و ثمره آن برداشته جوانان بر آنکه این آرزو مکرر  
یابند و چون نیکو بگری پرو جوان هر دو محدود یکدیگر را

و اگر چه جوان خجسته‌تر را و ناما ترین همه کس و اند چون پیران ناما بود  
پس از طبع چنین جوانان مباحث پیران را حرمست و از سخن پیران  
بکرافت مگو که جواب پیران مسکته باشد **حکایت** شنیدم که پیری  
صد ساله که در پشت سخت پشته و تا کرده بر عکاز تکیه کرد  
همی رفت جوانی بر پیش خند و پیر گفت ای شیخ این کجا کنی  
خریدی تا من نیز یکی خرم پیر گفت اگر مانی و صبر کنی خود را یکجا  
تو بخشند اما با پیران بر جای صحبت مکن کی صحبت جوانان  
بر جای بهتر که صحبت پیران بر جای تا جوانی جوانان باشد  
پیر شدی پیری کن چنانکه پیرت من گفت **ام نظم**  
گفتم که در سرات ز بخیری کن : با من نشین و بر دلم سیری کن  
گفتا که سپید مات آقیری کن : سردی چکنی پیر شدی پیری کن  
که در وقت پیری جوانی نرسید چنانکه جوانان پیری کردن  
هم نرسید پیری که جوانی کند در نه نیست زدن باشد چنانکه



من در زهدی گویم **پ** چون تو دن باشد در وقت بهت  
مردی که جوانی کند اندر که پیری و پیر عنا باشد که گفته اند  
پیر عنا بر و پیر پیران پیران پاک انصاف پیری پس از آن  
بدیه که انصاف جوانی که جوانان را امید پیری بود و پیران را  
جز بیک امید نباشد و جز مرگ امید داشتن وی محال  
باشد از آنکه چون غله سپید گشت اگر ندر و نذرناچار خود  
بریزد و همچنین میوه که نچه گشت اگر نچیند خود از درخت  
بغیفته بی آنک بچینانند چنانکه من گویم **نظم** کر بر سر ماه  
بر نهی پای تخت و بر چو سلیمان شوی از دولت و تخت  
چون عمر تو نچه گشت بر بندی رخت کان میوه که نچه شد  
بریزد و درخت و تباری گفته اند **نظم** توقع زوال ادا  
قبل تم و چنان آن کی ترا نکند از زند که باشی خوشه سار تو  
از کار بخت و در کویالی و پناهی دشمنانی و بویالی و

و ذوق همه بر تو بسته شده تو از زندگانی خود شاد باشی تو  
مردم از زندگانی تو در مردمان بال کردی پس مگر از چنان  
زندگانی به اما چون پیر شدی از محال جوانی دور باش  
کی هر که هرگز نزدیکتر بود از محال باید که دور تر بود و مثال  
عمر مردمان چون آفتاب است آفتاب کی در افق مغرب بود و خرو  
دان چنانکه من گویم **نظم** کیکاوسی در کوفه پیری شد و  
تدیر شدن کن جو بخت **نظم** در آمد روزت بنماز و کرامت  
شب زود و در آید چو نماز و کرامت از آن سبب شاید که  
بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه بر حمت باشد  
کی پیری بیماری است که کس نعبادت وی نرود و پیری  
که هیچ طیب داروی او نداند الا هر که از آنک پیران  
پیری نیاساید تا میرد و همه علتی که بر دم رسد اگر نمیرد  
علت هر روز امید بهتری بود و مگر علت پیری که هر روز پیر



سید بن ابی طالب علیه السلام

بود و هیچ بدتری نباشد. یا قوم قدر حققت او و دوتو  
و بعد حقیقال ارجال موتو. از آنک در کتابی خوانده ام که  
مردم تاسی و چمال هر روز در زیادت بود بقوت و کرب  
و پس از سی و چهار سال تا هجده سال همچنان باید زیادت  
و نقصان نکند چنانک آفتاب بمیان آسمان رسد بطنی  
السیر بود تا فرو گشتن و از چهل سالگی تا پنجاه سال هر سال  
در خوشتر نقصانی بیند که پانزده بود و از پنجاه سال  
تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که ماه دیگر نگیرد  
باشد و از شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خود نقصانی  
بیند که آن هفته دیگر نگیرد باشد و از هفتاد تا هشتاد سال  
هر روز در خود نقصانی بیند که وی نگیرد باشد و اگر  
هشتاد بگذرد و هر ساعت در وی در بخشی بیند کی مرگست  
گذشته نیافته باشد و صد عمری چهل سالست چون چهل سال

پایه بر زنی فرو دانی مشک بازان جای بادت آمد که بر زنی  
باشی پس بخشود کی بود که هر ساعت در وی در بخشی نبوی  
رسد که در ساعت گذشته رسیده باشد پس باید که وی  
یعنی این شکایت پری یا تو در از کردم از آنک مرا از سخت  
کله هست و آن نه عجب که پری شصت و از شصت کله بود  
که من گویم **پ** اگر کله کنم او ی عجب مد را ز من که وی  
منست و کله بود ز بلا و تو دوستی کله از شصت سال  
با دوستان کنند از چون الله تعالی که تو نیز این کله با  
فرزند زادگان خویش کنی و اندر معنی کله پری مراد است  
که اندر میان نه زایدی گویم **ش** آوخ کله پری پیش که کنم من  
کین در مراد دارد و خبر تو به و گرنیت ای پریا تا من کله  
با تو بگویم زیرا که جوانان از خیال خبر نیست از آنک  
پری کس از پیران بهتر نداند **حکایت** چنانک از جمله حاجبان



پدرم حاجبی بود و او را حاجب کامل خواندندی پر بود و از  
هشتاد سال گذشته خواست که پس خود را بیسی آورد  
فریه و نیکو رنگ و درست توایم اسب را بدید پسندید و بها  
فرو داشت چون ندانست بدید پر بود بخردین و اگر کفتم  
حاجب که فلان خرید تو چرا خریدی گفت او مردی جوت  
از رنج پیری خبر ندارد اگر برنگ و منظر اسب غره شد  
معذور است من که از رنج پیری ضعف دافت و خبر دارم  
اسب پر خرم معذور نباشم اما جهد کن که پیری جای مقام کن  
کی به پیری سفر کردن از خرد نیست که خاصه که مرد پنهان  
باشد که پیری دشمنست و پنهانی بچنین پس با دو دشمن سفر کردن  
نه از دانی بود پس اگر وقتی اتفاق سفر افتد یا با ضبط آ  
از خانه خویش نفی اگر از و تعالی در غری بر تو رحمت کند  
و ترا در سفر نیکوی پدید آید تیر از آنک در خطر بوده باشد

هرگز از روی خانه خویش مکن زاد و بوم طلب مکن هم آنجا  
که نظام کار خویش منی مقام کن زاد و بوم اینجا شناس  
کی ترا نیکوی بود هر چند گفته اند الوطن اعم الثاني اما چون  
مشغول باشی رونق کار خویش من که نیکو گفته اند نیکو تجارت  
نیکو خویش از زد و کند و بد تجارت از زاد و بوم اما چون در  
رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن کی آن  
شغل سودمند خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن  
شغل ثباتی نیابی طلب پیشی مکن نباید که در طلب کردن ششی  
بکمی اقمی چه گفته اند چیزی که نیکو نهاده باشد نیکوتر نیست <sup>بقطع</sup>  
تیر از آن بر نیابی اما اندر روز کار عمر گذرانیدن بی ترتیب  
مباش اگر خواهی که بچشم دشمن و دوست به با باشی باید  
که نهاد و درجه تو از مردم عام بدید باشد از کراف  
زندگانی مکن و ترتیب کار خویش نگاه **باب دوم**



در خوشتر داری در ترتیب خوردن بدان ای پسر که عا  
از شغل های خوش ترتیب اوقات بدید نیست بوقت و ناه  
نکند و بزرگان خود مندان هر کاری از آن خوش را قتی  
بید کرد و نذست چهار ساعت شبان روزی را بکارهای  
خوش بخشیدند میان هر کاری کاری فنی و وقتی نه  
و حدی و انداز به بید کرد و نذ تا کارهای ایشان بیکدیگر  
در نیامیزد و خدمت کنان ایشان را نیز معلوم بود که هر وقت  
بچه کار مشغول باید بود تا شغل های ایشان همه بر نظام باشد  
اما بحدیث طعام خوردن بدانکه عادت مردمان باری  
چنانست که پیش طعام شنب خوردن آن سخت زیان  
دایم با تخم باشند و مردمان سپاه نیز عادت چنانست  
که وقت و ناه وقت نکند هر وقت که یابند بخوردن مشغول  
باشند و آن عادت ستوران باشد که هر که علف باشد

خورند و مردمان خاص و محثمان شبان روزی یکبار نان خورند  
و این اندر طریق خوشتر داری یکوست اما تن ضعیف گردانند  
و مردبی قوت بود پس چنان صواب تر بود که مردم محثمان باید  
بخلوت سکته بکند و انگاه پروان آید بکده خدای خوش مشغول  
شود تا نماز پیشین بگذران قدر راتی کی ویرا بود رسیده باشد  
و آن کسانی که با توانا خورند حاضر فرمای گردن تا با بخور  
امانان بشتاب مخور آهسته باشد بر سر نان با مردمان چنانست  
همی کن چنانکه شرط سلامت و لیکن در لقمه مردمان **مک**  
شندم کی وقتی صاحب عبادان هم خورد و باندیمان کاتبان خوش  
مردی لقمه از کاسه برداشت موی و لقمه او بود و آن مرد نمید  
صاحب او را گفت ای فلان آن موی از لقمه بردارم و لقمه از  
دست فرو نهاد و برخواست و برفت صاحب فرمود که با  
آریدش باز آوردند پرسیدای فلان چرا نان نیم خورده



از خوان بخاستی آنرو گفت مران آن کس نباید که موی اند  
لقد من میند صاحب سخت خجل شد اما تو بخوشتن مشغول باش  
نخت بر توار و خواندن و زنگ همیکن بعد از آن کاسه فرما  
نهادن و رسم ختمشان و کونه است بعضی سخت کاسه تو نمند  
و آن وقت آن خویش و این نیکوتر که این طریق کرم است  
و آن طریق سیاست اما بفرمای تا چون کاسه نهند از لونی  
بلونی روز کار نبرند که همه شکمها یکسان نباشد چنان کن  
که کی چون از خوان برخیزند کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر  
باشند و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران نبود و اگر  
از آن نصیب همی ده و بوقت نان خوردن ترش روی  
مباش و با خوان سالار خیره جنگ مکن که فلان خوردنی  
نیکتر و فلان بد است و این سخن خود در بابی دیگر گفته آید  
و چون ترتیب خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن هم

بعضی سخت کاسه خویش فرومایند نهادن و اگر کاسه تو نمند

بدان کی آن نیز رسمی نهادیست **باب یازدهم** در آیین شراب  
خوردن اما بحدیث شراب خوردن نکویم شراب خوردن و نیز  
شوانم گفتن که مخور که جو انان بقول کسی از فعل جوانی باز گرد  
ما نیز بسیار گفتند و نشنیدیم تا بعد از پنجاه سال از دتعالی  
رحمت کرد و توفیق توبه از زانی داشت اما اگر نخوری  
سو و هر دو جهانی یابی و خوشودی از دتعالی و هم از ملک  
خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت معقلان فعلها محال  
دور و نیز در کدانی بسیار توفیر باشد از چند رو اگر نخوری  
سخت دوست دارم و لکن جوانی و دائم که رفیقان بد  
نیکدارند که نخوری و بدین گفته اند الوحدة خیر من مجلس  
پس اگر خوری باری دل بر توبه دار و از نیز دتعالی توفیق  
توبه همیخواه و بر کردار خویش پشیمان همی باش مگر توفیق  
دهد و توبه نصوح از زانی دارد و بفضل خویش پس هر حال



اگر شراب خوری باید که بدانی که چون باید خوردن از آنکه اگر  
شراب ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی خوردن بانی هر  
و علی الحقیقه خود همه ماکولاتی مطعمه و مشربیه اگر اسراف کنی زهر  
که دوازین گفته **پت** کی پزهر زهر است کافرون شود و از آن  
خویش بیرون شود پس باید که چون نان خورده باشی در وقت  
شراب نخوری تا سه بار نشسته نشوی و آب با فطاع نخوری  
اگر نشسته نکردهی مقدار سه ساعت از زمان خوردن توقف کن از آنکه  
معه دست و قوی باشد اگر چه با اسراف طعام خورد و بهفت  
بهضم کند به ساعت بنزد و به ساعت دیگر قوت طعام بستاند  
و بگرساند تا جگر قسمت کند بر احشام و دم از آنک قوام آید  
و ساعتی دیگر آن نقل را که بماند بروده و دست و ششم ساعت  
باید که خالی شده باشد از طعام که شسته شراب خورتا و معه  
طعام نخه باشد تا چهار طبع تو نصیب خویش از طعام برود

آنجا که شراب خورتا بهم از شراب بهره و در باشی و هم از طعام  
اما آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون مست شوی  
شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نپسند و درستی  
نقلان مکن که نقلانی نامحسوس بود و گفته اند نقله شده و بهشت  
و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر روی بمستی شراب مخور  
با خانه ای مستی بجان کن که آنج زیر آسمانه توان کردن که سایه  
سقف خانه پوشیده تر از سایه درخت بود از آنکه در حیات  
دیوار خویش چون پادشاهی بود در ملک خویش و اندر دست  
مردم چون مرد غریب اندر غربت و اگر چه منعم و مخموم غمی  
پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسد همیشه از شراب چنان  
برخیز که هنوز دوسه قدح شراب را جای بود و پر میز کن از  
نعمه سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و نه برآ  
بود که سیری در نعمه باز پسین و چنانکه مستی در قدح با



پس پس لقمه پس و قدح باز پس شراب کمتر خورتا از فردنی  
هر دو این باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمره شراب  
خوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی کی شراب خواره  
دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جمله دیوانگان  
و چون مخمور بود بیمار آن که خمار و نوعیت از جمله بیماری  
پس هر اموال باید بودن بکاری که ثمره وی بیماری بود  
یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز نداری  
و سخن شنو ماری تا بتوانی صبحی عادت مکن اگر اتنا  
صبحی کنی باوقات کن که خرد مندان صبحی نامحمود است  
و نخت شومی صبحی آنست که نماز از تو فوت شود و دیگر  
هنوز بخار و دوشین از دماغ نشته باشد بخار امروین باوی  
یا شود ثمره وی جز مایه نوبیا نباشد که فساد و مفاسدش از  
فساد یکی بود و دیگر بوقتی کی خلق خفته تو پیدار باشی چون خلق

پیدار شوند تو خفته باشی چون همه روز و شبی همه شب هر آنکه  
پیدار باشی روز دیگر همه اعضا تو خفته و رنجور باشند از  
رنج شراب و رنج سخوابی و کم صبحی بود که در وی عریضه  
یا محالی کرده نیاید که از آن شیمانی خرد یا خرجی بنا و آب  
کرده نیاید اما اگر باوقات کا بهی صبحی کنی بعد از صبح  
روا بود اما با عادت نباید کردن کی عادت تو نامحمود است اگر  
چه شراب مولع باشی عادت کن کی اندر شب آدینه نخوری  
هر چند شب آدینه و شب شنبه هر دو شب شراب حرام است  
اما شب آدینه را حرمت از بهر جمع ذو این یک آدینه بود و  
بیک شب آدینه که نخوری بکنه شراب خوردن بر دل خلق خوش  
کردانی و زبان عامه بر تو بسته شود و بدان جهان توانی  
و بدینچنان بگو نامی بجا صل آید و اندر که خدای تو فری بوی  
و جسم و روح و نفس و عقل تو نیز پاسبانند که در یک هفته و ما



و عود قهار تو از بخار ملا شده بود اندران آسایش مانند  
و خالی شوند اندر آسودن این کیش هم صحت و آسایش تن  
بود و هم در مال تو فیری بود از آنکس بسالی بچاه آدینه با  
بچاه روز ه خرج تو فیر کرده باشی و هم بدان جهان توانی  
بود و هم زبان عابه بخیر کشاده کرد و پس عادت کن که از و  
چنین پنج فایده حاصل شود آن عادت بکار باید داشت  
که سخت ستوده عادت کن بود و غنیمت باید داشتن خاصه ملوک را  
**باب چهارم** در آیین مهمان کردن و مهمان شدن اما  
مردمان بیکانه را هر روز مهمان مکن که هر روز بر سر اجاق  
مهمان توانی رسید بیکر تا بیکماه چند بار میزبانی خوبی  
کردن آنکس به بار خواهی کردن یکبار کن و نفعاتی که اندر  
مهمانی خواهی کرد و اندرین یکسهمان بکار بر تا خوان تو از همه  
عصبی بی بود و زبان عیب جو یان بر تو بسته بود و چون

مهمان اندر خانه تو آید هر کس را پیش باز میرود و تقریبی مکن  
اندر خورایشان و بیمار هر کسی بنظر امیدار چنانکه بوسه بکوبد  
**پست** که او دوست مهمان بود و یانه دوست: شب در بیمار مهمان  
بر دست: و اگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوه  
تر پیش از تا بخورند و بیک زمان توقف کن آنگاه مردمان را حوا  
پرد تو نمیشن تا آنگاه که مهمان نکودت چون یکبار بگویند  
با ما مساعدت کن تو کوی چون شاید کی نشینم بگذارید راحت  
کنم چون یکبار دیگر تکرار کنند نشین و با ایشان نان خور اما  
فردا تر همه کس نشین مگر مهمانی سخت بزرگ باشد که شستن  
ممکن نباشد و از مهمان عذر میخواه که عذر خواستن کار باران  
باشد و هر ساعت مگو ای فلان نان نیک بخور هیچ نمخوری  
بجان تو شرم مکن من خج و سپیدی تو چیزی توانستم کرد و نشاء  
کی بار دیگر عذر آن باز خواهیم که این سخن محشمان باشد لفظ



کسی باشد که سالها مهمان یکبار کند از جمله بازاریان که این  
چنین گفتار مردم خود شرم زده کرده و دلمان نداند خورد  
و نیم سیر از خوان برخیزد و مار بجیلان سمیت سخت خوب  
که چون مهماز انخوان برند کوزه های آب خوردنی در میان  
خوان نهند و مهمان خدای و پوستگان او بروند مگر یک  
تن کی جای از دور باید از بهر کاسه نهادن تا مهمان  
چنانک خواهد نان خور و انگاه میزبان پیش آید و رسم عزا  
همچنین است چون مهمانان خورده باشد کلاب و عطر  
فرمای و چاکران بنده گان مهماز انیکو تفقد کن که نام و  
ایشان بیرون برند و اندر مجلس نقل و سپهر غم فرمای نهادن  
بسیار و مطربان خوشنوا فرمای آوردن تا شرب خوش  
بنود مهمان مکن که خود همه روزه مردمان نان خورند سرآ  
خوش باید و سماع خوش که بود تا اگر در زمان کاسه تقصیری

اقد عیب خوان پوشیده کرد و دوزیر شراب خوردن برده  
چون بزه خواهی کردن باری بزه همزه نباشد شراب بخورد  
خوشرین خورد و چون سماع شنوی خوشترین شنود اگر مرا  
کنی با کسی نیکو کن تا اگر بد انجهان ما خود باشی بد انجهان باری  
ند موم و معیوب نباشی پس عن این همه که گفتم کرده باشی  
خود را بر مهمان حتی شناس ایشان را بر خوشتن حتی در آب  
وان **حکایت** چنان شنیدم که پسر مقله نصر بن منصور بمی  
عمل بصره داد سال دیگر باز خواند و حسابس میکرد و او می  
منعم بود مگر خلیفه را بد و طمع افاده بود و حسابس میکرد و  
مالی بسیار بروی بیرون آورد و پسر مقله گفت این مال  
بکار یا نزدان رو نصر گفت ای مولانا مال است لکن انجا  
حاضریت یکماه مر از زمان ده که بدین مقدار مر از زمان نباید  
پسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال گزارد نه است



در است همبیکو یکت از امیرالمومنین فرمان نیست که تو باز جای  
خویش روی تا این مال نکزاری اما پنجاه سرای من در حجره  
نشین و این یکماه مهمان من باش نصرت گفت فرمان بردارم در  
سرای پسر مقله محبوب من نشست و اتفاق را اول ماه رمضان  
بود چون شب اندر آمد پسر مقله گفت فلان زیاده تاهرب  
روزه با ما کشاید نصرت یکماه رمضان وزه با او می کشد  
چون عید بگردند روزی چند برآمد پسر مقله بدو کس فرستاد  
که این مال دیر همی آورند پسر این کار صحت نصرت گفت من زردام  
پسر مقله گفت کرا دای گفت ترا دادم پسر مقله طیره شد  
نصرت بخواند و گفت ای خواجه زرین کی دای نصرت گفت من  
زر تو نخواهم ولیکن این یکماه نان تو را یکان بخورم یکماه  
برخوان تو روزه خویش کشادم مهمان تو بودم اکنون که  
عید آمد حق من این است که از من زر خواهی پسر مقله بخندید

و کمر

و گفت خطرات بستان بر و سلامت این زرد بستان آن مرد  
تو دادم و من از بهر تو بکارم و نصرت بدین از مصا در هاست  
پس از مردم منت پذیرد تازه روی باش ولیکن سزا  
کم خور و پیش از مهمان مست شو چون دانی کی نیم مست شدند  
آنگاه از خوشی شکر فی می نمای یاد مردم همگی و نوش  
همی خور و می ده بگرداند تازه و پوسته تازه روی و خندان  
باش اما پیوده خند مباحش کی پیوده خندیدن دوم  
سیاست و خوشی داری و گفته اند که خنده پهنه بوقت  
دوم غم و گریه بود و چون مهمان مست شود و بخوابد رفت  
یکبار و دوبار خواهش کن و تو واضع نمای و مگذار که برود  
بارسیم در روی میا و زیر تبلطف برایش کن تا برود و اگر  
چاکران تو خطای بکنند اندر گذار و پیش روی ترش  
مکن و با ایشان حکم مکن که آن نیکت و این نیک نیست اگر

دو کمال است چنانکه خندیدن دوم



چیزی ترا ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفرمای کردن  
و این یکبار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند از  
وی مدد گذار و حرمت وی بزرگ **دار حکایت** چنان شنیدم  
که معتمد وقتی حجر میرانش خویش کردن می فرمود و زدن این  
گفت یا امیر المومنین تحی خدای غر و جل و تحی رسول علیه السلام  
که نخت مرا یک شربت آب مهمان دارا نکه هرج خواهی بفرما که  
سخت نشسته شده ام معتمد بر حکم سوگند فرمود که او را آبی بده  
آب بدین مرد دادند مرد آب باز خورد و بر سم عرب گفت که  
خیر که یا امیر المومنین مهمان تو بودم بدین یک شربت آب اکنون اگر  
بطریق مرد می مهمان کشتن واجب کند مرا بفرمای کشتن  
اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم معتمد گفت راست گویی  
حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم تو به کن که پیش ازین خطا  
نکنی اما بدان کی حق مهمان داشتن واجب بود لکن آن مهمان

کی حق شناسی دانند نه چنانکه هر قماش را بنجانه بری و آنجا ندین  
تواضع می نمای یعنی که آن مهمان منست تقرب و تواضع بدین  
که شاید که کند **فصل** پس اگر مهمان شوی مهمان هر کی شو  
که خستت را زیان دارد و چون وی سخت کرپنه مرد و سیر  
مرد که اگر زمان توانی خوردن میزبان بیازارد و اگر با  
خوری رشت باشد و چون در خانه میزبان وی جای  
بنشین که جای تو بود و اگر خانه آشنایان تو باشد و ترا دانه  
بود اندران خانه بر سر زمان بر سر شراب کار و ای مکن با چنان  
میزبان مگو که آن طبق فلان جای بنه و آن کاسه فلان بر  
یعنی که من این خانه نام مهمان فضول مباش و نان کاسه  
دیگر آن تقرب بمردم مکن و چاکران خویش را زله مده که  
گفته اند الزله ذله دست خراب شو چنان برخیز که ایند  
راه آرم پستی بر تو پیدا نبودستی بنجانه خویش کرد و اگر بمل



بکجھ شراب خورده باشی که تران قصد کنایه بکنند کس را  
ادب مفرما کردن اگر چه مستوجب ادب باشند که سچکس آن  
از روی ادب شناسد گویند عربده همی کند هرج خواهی  
کردن شراب ناخورده کن تا دانند کی آن قصد است معرب  
که از دست همه چیزی بعربده شمرند همچنانکه گفته اند ایچون  
دیوانکی کوزه کوزه است و عربده نیز کوزه کوزه است که مستی  
هم نوعیت از دیوانکی پس ازین هرج کفتم بر پیر کن که هرج  
کفتم یا چونست یا عربده که نه همه عربده و چونی مردم را زد  
باشد و پیش پیکانه مست خراب شو مگر پیش عیالان بندگان  
خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی راههای سبک نخواه تا  
بر عنانی و سبکی منسوب نباشی هر چند پیش جوانان مردمان  
راههای سبک خواهند **باب سیزدهم** در فراح کردن و نزد  
و شطرنج باختن بدان ای پسر که بتازی گفته اند المراح

معهده

مقدمه باشد تا بتوانی از فراح سرود کردن بر پیر کن اگر  
فراح کنی باری درستی مکن که شریک خیزد که فراح پیش و  
شر است و از فراح ناخوش و غش شرم دارند رستی هشیاری  
خاصه در نزد و شطرنج باختن در میان این مرد و شغل مرد و جز  
باشد فراح کمتر بر تواند داشت و نزد و شطرنج بسیار با  
خود عادت مکن و اگر بازی باوقات باز و دیگر و مبارز مگر  
بر غی یا یهمانی یا محقراتی اما بدرم مبارز که بدرم با صحن مقامی  
باشد و بدرم با صحن ادبست اگر چه نیک وانی باختن با کج  
کی بمقامی معروف بود و مبارز که تو نیز بمقامی معروف  
و اگر با کسی محنت شمر از خود بازی در نزد و شطرنج ادب  
هر دو نیست که نخت دست بهره کنی تا آنج خواهد بر گیرد اگر  
باشد نخت کجستین بدوده تا دی کشا و کند و در شطرنج در دست  
اول بازی بدوده اما باستان ترکان معروفند که



هرگز بگردم باز تا عیده بخیر و بر نقش کعبین با جرف خاک مکن  
 و سو کند محو ز که فلان خم زدی که اگر چه راست خوری بشک  
 همه کس گوید دروغ میگوید و اصل همه شری و عریده فراح  
 دان بر نیز کن از فراح هر چند فراح کردن عیب است  
 و نه بزه کی رسول صلی الله علیه و آله فراح کرده است و اند  
 خبر است که پیر زنی بود در خانه عایشه روزی از رسول  
 علیه السلام پرسید که ای رسول خدای روی من روی  
 بهشتی است یا روی دوزخیان یعنی من بهشتیم یا دوزخی کفیه  
 کان رسول الله صلی الله علیه و آله یخرج ولا یقول الا حقاً  
 پس پیغمبر بپیر زن گفت که بدان جهان هیچ پیر زنی اند  
 بهشت نباشد آن پیر زن تل تنگ شد و بگریست رسول  
 علیه السلام تبسم کرد و گفت مگری که سخن من خلاف نباشد  
 رنست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد از آنکه روز قیامت

بروی فراح

همه خلق از کور جوان خیزند عجز را دل خوش گشت اما فراح  
 شاید کردن لیکن فحش نباید گفتن پس اگر کوی و کنی با کمتر  
 خوش بگو و مکن تا حشمت خود را از جواب او ببری و اگر ناچار  
 بود آنج گویی یا مسرا بخیش گوی تا اگر جوابی دهند عیب نبود  
 اگر هزل گوی بد منجه گوی و از فحش پیر نیز هر چند فراح پیر  
 نبود اما تا حدی باید که خوار کننده همه قدر با فراح است هر چه  
 بگویی ناچار بشوی از مردمان همان چشم دار که از تو ببرد  
 رسد اما با چکن جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محشمان بود  
 که کار بازار میان جوانان جاهل و کور و کان باشد پس اگر آقا  
 افتد که با کسی جنگ کنی هرج وانی و توانی گفتن بگو جنگ خندان  
 کن که آشتی را جای بود و بجای رجوع و بی از مردم عباس که  
 فردترین عاداتهای مردم لوجی و بی از رست و بهترین متواضعی  
 تواضع نعمتی از دست که کس بر وجه نبرد و بهر سختی بگو که ای مرد



تو هر که ای مرد کوید بخت مرد را از مردی باز افکند اما شراب  
 خوردن و مزاج کردن و عشق با جن چون حد و اندازه نگاه  
 داری بر نیکوتر وجهی همه توان کردن چنانکه مردم بسی مست  
 نکنند و نیز اگر خواهند که برهنه هم کنند بتوانند که چون  
 خود را کار فرمایند و اندر شراب خوردن و مزاج کردن  
 لغتی گفته آمد در باب عشق و زیدن نیز بهری بگویم ندانم که تو  
 بجا آوری مانده که بادل دآوری کردن کاری دشوار است  
**باب چهارم** اندر عشق بر زیدن بدان ای پسر که کمالی لطیف  
 طبع بود عاشق نشود و از آنکه عشق از لطافت طبع خیر و هر  
 از لطافت خیر و تشنگ لطیف بود چه گفته اند من شبهه آگاه  
 فمظلم چون او لطیف بود و ناچار در طبعی لطیف تواند باختن  
 این عشق لطیفست لطیفی خواهر جا که رود و خود ظریفی  
 نیستی که جوانان لطیف تر از طبع پر است و نیز هرگز هیچ غلیظان طبع

جوانان بیشتر عاشق نشوند از پسران از آنکه طبع

و گران جان عاشق نشود و از آنکه این علیست که خفیف روح و چار  
 افتد اما جهد کن تا عاشق نشوی اگر کرانی و اگر لطیف از عا  
 بهر هنر که عاشقی کاری با بلاست خاصه بهنگام مفلسی که هر  
 عاشقی در روز و بهر آنکه در خون خویش رفته باشد خاصه که پیر  
 از آنکه پیر را خبر بسیم غرض حاصل نکرد و چنانکه من کرم  
 بی سیم بدم بر من از آن آمد در: و ز بی سیمی باند هم از رتبه و  
 دارم مثل کمال خویش اندر: بی سیم ز بازار تهی آید مرد  
 پس اگر دقتی با اتفاق ترا با کسی خوش افتد معین دل نباش  
 پوسته طبع را با عشق با جن میاموزد و ایم متابع شهوت با  
 کی این کار خردمندان بود از آنکه مردم در عشق با وصال  
 باشد یا در فراق و بدانکه کمال راحت وصال بکردار  
 رنج فراق نیز و دوسر تا سر عاشقی رنجت و درد دل محنت  
 هر چند دردی خوشست اما اگر در فراق باشی خود و غذا



باشی اگر در وصال باشی معشوق از دل تو خبردار و خود از ناز  
خیره و خوی بداد و بیم فراق خوشی وصال ندانی پس اگر وصال  
که بعد از آن فراق خواهد بود آن وصال از فراق تبر بود و اگر  
مثل آن معشوق در شیشه مقربست به وقت از ملامت خلق رسته  
نباشی و پوسته در مساوی تو باشند و در نکو شمع معشوق تو  
از آنکه عادت خلق چنین رفته است پس خوشترین نگاه دار و آن  
عاشقی بر نیز کن که خردمندان از عاشقی بر نیز توانند کردن  
از آنکه ممکن نکرد و که یک دیدار کسی بر کسی عاشق شود و نخست  
بپند آنگاه دل پسند و چون لرا پسند افتاد طبع بدو مال  
گشت آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد اگر تو شهوت  
خویش را در امر دل کنی و در امتناع شهوت کردانی باز پیر  
آن کنی که یکبار دیگر او را بگری چون دیدار دوبار شود و دل  
طبع نیز بدو مضاعف شود و هوای دل غالب تر گردد پس

قصه دیدار سیوم کنی چون سیوم بار دیدی و در حدیث آید  
و سخن گفتی و جواب شنیدی خرفت و رسن بر دو بیات می  
پس اگر از آن خواهی که خوشترین نگاه داری توانی که کار  
از دست تو گذشته باشد و هر چند بر آید عشق تو زیادت بود  
بضرورت ترا متابع دل باید بودن اما اگر بیدار اول  
خوشتن نگاه داری چون دل تفاضا کند خرد را بر دل  
موکل کن تا پیش نام دی نبرد و خوشترین بگری دیگر مشغول  
نمیکنی و جای دیگر استغراق شهوت همی کنی و چشم از دیدار  
بر بندگی که همه رنج تو یک نفقه بود و پیش ازین با تو نیاید  
وز و خوشترین از بلا توانی رسانیدن و لیکن این چنین  
کردن نه کار هر کسی بود مردی باید با عقلی تمام که این  
دادا تواند کرد از آنکه علیست چنانکه محمد زکریا در تقاسیم  
العلل مایه کرده است بسبب علت عشق و داری عشق چون



روزه داشتن پوسته و بار کران کشیدن سفر و از کردن  
و دایم خوشن را در رنج داشتن و تمتع کردن بسیار و آنچنین  
ماند و اگر کسی را دوست و دوستداری که ترا از دیدار و  
او راحتی بود و او دارم چنانک شیخ ابوسعید بود و آخر گفته است  
که آدمیر از چهار چیز ناکزیر بود . اول نانی . دوم حلقه  
سوم دیرانی . چهارم حانانی . و هر کسی را بکند و اندازد  
خوش آرزوی خیر و آرزوی حرام یا آرزوی حلال اما  
دوستی دیگر است و عاشقی دیگر در عاشقی کسی را وقت خوش باشد  
هر چند که آن مرد عاشق گوید اندر پستی **بیت** این آتش عشق تو  
خوشت آید گش . هرگز دیدی آتش سوزنده خوش بداند  
در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی دایم  
در محنت باشد اگر بخواهی عشق و رزای آخر عذری بود هر کس  
که بکند و بداند معذور دارد و گوید جوشت جمد کن تا بیری

عاشق نشوی که پیرا عذری نباشد اگر چنانک از جمله مردان  
عام باشی کار آسانتر بود پس اگر پادشاه باشی و پیر باشد  
زنهار ازین معنی اندیشه نکنی و بظاہر دول در کسی نبندی که  
پادشاهان را به پیران سر عشق با جتن دشوار کاری بود **بیت**  
چنانک بر روزگار جدمن شمس المعالی خبر آوردند کی بجای  
بازرگانی بنده دارد و بهای بد و هزار دینار احمد خندی  
این حکایت پیش امیر کرد و امیر سغدی نمی شناسد و بگوید  
و آن غلام را بد و هزار دوست دینار بخرد و بکرگان  
آورد و امیر مسندید و این غلام را دستار داری او بگو  
دی دست شستی دستار بوی داوی تا دست خشک کرد  
تا چندگاه برآمد روزی امیر دست بشت این غلام  
دستار بوی داد و امیر دست پاک میکرد و اندر غلام می  
نگرید بگر چشم و می شناسد دستار بد و او چون زنی



برآمد ابو العباس غامی را گفت این غلام را آزاد کردم و فلان  
دیده ویران بخشیدم منشورش نویسنده از شهر و حرکه خدای  
او بخواجه تاجخانه او بنشیند و تا آنگاه که ریش بر نیاید و در کجایم  
که از خانه بیرون آید بعباس پس در گرفت فرمان خداست  
اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود چیست  
اندرین امر گفت امروز حال چنین چنین است و سخت است  
بود پادشاه هفتاد ساله و عاشق مرا بعد از هفتاد سال  
بیکگاه داشت بندگان خدای مشغول بایده بود و بصلاح لشکر  
و رعیت و مملکت خویش من بعباس مشغول باشم نه نزدیک خدای  
معدور باشم نه نزدیک خلق بلی جوان هر چه کند معدود  
باشد اما یکبار ه ظاهراً عشق نباید بودن هر چند جوان  
باشد تا طریق سیاست و حمت خلل نیابد **چنانکه** نعرین  
شنیدم که ده غلام بودند در خانه مسعود و جابه دان

خاص او بودند و از جمله ایشان یکی بود و تشکین نوکی گفتنی  
و سلطان مسعود او را دوست داشت چند سال برآمد و هیچ  
کس از خیال خبر نداشت کی سلطان کرا او دوست دارد و از جمله  
این ده غلام کس ندانست که معشوق کیمیت از آنکه هر عطای که  
بر او می رسد را همچنان بدو می کشد و تشکین را تا هر یکی نپشتی که  
معشوق خود او است و مقصود خود و تشکین بودی و کس ندانست  
تا خیال برآمد روزی اندر پستی فرمود که هر چه پدر من از بار  
بخشیده بود همان با قطع معیشت جمله تشکین را منشور بپوشد  
آنکه بدانستند که مقصود او تشکین بوده است اکنون ای  
هر چند من این قصه کردم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بر تو  
من کار نکنی کی من خود بپیران سر و پست میگویم اندر حال عشق  
**نظم** هر آدمی کی حی ناطق باشد باید که چو عذرا و چو دانت باشد  
هر کوه چسبن و منافق باشد مردم نبود هر که نه عاشق باشد



هر چند من چنین گفته ام تو برین و تپیی کار مکن جهد کن تا عاشق  
نباشی پس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دوست  
که بدوستی از زوجه معشوق خود بطیلموس و افلاطون نخواهد  
بود ولیکن باید که اندک مایه خردی دارد و نیز دانم که یوسف  
یعقوب نباشد اما هم ملاحتی و حلاوتی باید تا زبان دوم  
بسته باشی و عذر تو مقبول دارند که خلق اعراب یکدیگر  
جست و غیبت کردن فارغ نباشند چنانکه یکدیگر گفتند  
عیبت است گفتند گفتند عیبت است گفتند بسیار گفتند  
چنان دان که معیوب تر کسی توئی اگر بهمان وی معشوق را  
باخوشتن بر سر اگر بری پیش مردم بوی مشغول مباشی و  
در وی بسته مدار که ویرا کسی تواند خوردن و سزار که وی  
در بختیم همه کس چنان در آید که بختیم تو چنانکه شاعر گوید **بخت**  
ای ای من که تو بختیم همه مردم را کنونی نمایی که بختیم من درویش

چنانکه بختیم تو بیکو ترا ز همه پس نماید مگر بختیم دیگران زشت تر  
نماید و نیز هر زمانی او را میوه و نقلی بده و تفقدی مکن و هر  
ساعتی در اینخوان در گوش وی سخنی مگو یعنی کی مسود و زبانی  
همی گویم که مردمان دانند که تو چکولی **باب باز و تهم**  
اندر تمنع کردن اگر چه کسی را دوست داری درستی شکاری  
بجاست مشغول مباشی که آن نطفه که از تو جدا می شود که بهر بار  
تخم شخصی جانست پس اگر کنی باری بستی مکن که بستی زیان کار  
بود اما بوقت خمار صواب تر بود و بهر وقتی که یاد آید بدن  
مباشی که آن بهایم بود که وقت هر شغلی ندانند هر وقت که یا  
همی آید میکند آدمیرا وقتی باید که پیدا بود تا وقتی بود میان وی  
و بهایم اما از زمان که دوکان میس خویش یک جنس دارد  
از هر دو کرده بهره در باشی و از دو کانه یکی دشمن تو نباشد  
چنانکه گفته ام بجاست کردن بسیار زیان دارد پس هر چه



باید که با شستنی نه بکلف از میان کمتر دار و اما با شستنی بی شستنی  
پیرهن در گرم و سرما سرد که اندرین فصول زیان کار تر باشد  
خاصه پیر از او از همه فصلی بهار بهتر بود و سازگار تر که در  
فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمها آب زیادت شود و جهان  
روی بخوشی راحت نهد پس چون عالم کبر چنین شود از تاثیر و  
تنی که عالم صغیر است پنهان شود و طبایع اندر تن با معتدل شود  
و خون اندر رکها زیادت کرد و دوشی در پشت پنهان و مقصدی  
مردم عاجمند تمتع و معاشرت کرد و پس چون اشتها طبیعت  
شود آنکه زیان کمتر دارد و در کز دن نیز همچنین است تا توانی  
در سرما سرد و گرم و گرم رک فزون و اگر زیاده خون منی در  
خود تسکین نشیر به با و طعامها موافق میکنی و منفی فصل صری  
محور و تابستان میل بگو و کان درستان بزنان اندرین  
باب سخن مختصر کردیم کی پیش ازین گفتن که **باب شانزدهم**

در آئین گرمایه رفتن چون گرمایه رفتن حاجت اقتدیری مرد  
که زیان دارد و نیز در گرمایه بجماع مشغول مباشش البته خاصه  
گرمایه گرم که محمد زکریا رازی گوید که کسی سیر گرمایه گرم جماع  
کند اندر وقت یغمی میرد اما گرمایه یعنی نیکو نهاده اند و شاید  
گفتن که تا حکیمان بناها ساختند از گرمایه بهتر ساختند و  
لیکن با همه نیکی هر روز بگرمایه رفتن سود ندارد و بلکه زیان  
دارد که عصبها و مفاصلها نرم گرداند و سختی وی برود چون  
طبیعت عادت کند هر روز بگرمایه رفتن تو چون یک روز وی  
آن روز تن تو چون بیماری بود و اندامها درست شود پس  
چنان باید که بهر دو روز یا سه روز یک روز برود تا  
هم تن را سود دارد و هم بر عینا منسوب گردد و چون در کتا  
روی بر پستان و تابستان اول در خانه سرد شود و بگرمایه  
توقف کن چند آنک طبع از وی خطی باید آنکه در خانه مین



رو و انجا که زمان نشین تا از آن خانه تیر به راه پای آنکه در خانه  
کرم رو و ساعتی می باشد تا خط خانه کرم نیز بر داری چون کرتا  
در تو اثر کرد و در خلوت رو و سر را انجا بشوی و باید که در  
کرم به دزدک بسیار کنی و آب سخت کرم و بغایت سرد بر خود  
نریزی باید که معتدل بود و اگر کرم به خالی بود غنیمی بزرگ آن  
کی حکما کرم به خالی غنیمت دانند از جمله غنیمتها و چون از کرم به  
برون آبی هم بر آن آیین برون آبی که زرقه باشی و موی سخت  
خشک باید کرد آنکه برون رفتن کی موی تر بر آه رفتن  
کار محشان بود و نیز از کرم به پیاده موی سرش بر سر کان  
نشاید رفتن که بی ادبی باشد نفع و ضرر کرم به نیست که گفتیم  
اما در کرم به آب و قلع خوردن بر نیز کن که سخت زیان  
دارد و استغفار و مکر که مردم مخمور بود آنکه روا بود که  
اندکی بخورد و تسکین بخار را **باب** انداختن خفتن و آسودن

رسم رو میان و حکیمان ایشان چنانست که چون از کرم به برود  
آیند تا زمانی در مسج کرم به بخند برون نشوند و لکن هیچ  
قوی دیگر را این رسم نیست اما حکیمان خواب را موت <sup>صغیر</sup> الاهی  
خوانند از هر آنکه چه خفته و چه مرده هیچ دور از عالم اکا  
نیست که این خفته است با نفس و آن خفته بی نفس و بسیار  
عادت می ناست و دست تن را کامل کند و طبع را شود **پدید**  
کند و صورت رو را از حالی بجای برد که هیچ خیر است که  
در وقت چون مردم رسد صورت روی تغییر کند یکی شاد  
ناکمان یکی غم مضاج و یکی شرم و یکی مستی و یکی خواب و شرم  
پرست که مردم چون پر شد از صورت خود بگرد و آن  
خود نوعی دیگر است اما مردم تا خفته بودند در حکم زندگانی  
باشد چنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست چنانکه من  
**نظم** کر چه بچفاشت مرادوی خم من مهر تو در دلم نکر دلم کم



از تو بزم از آنکه ای سهره نم تو خفته ای و بخت رغبت قلم  
اما همچنانک خفتن سخت زیان کارست تا خفتن هم زیان  
کارست که اگر آدمی را هفتاد و دو ساعت عینی سه شب از  
بقصد نگذارند که بخسبد و پوست پیدار میزدانگس را  
هم مرگ فجای بود اما همه کار را اندازه هست حکیمان چنان  
که در شب از وزی پست و چهار ساعت و بهره پیدار باشد  
و بهر ی خفته هشت ساعت بطاعت خدای تعالی و بکده خدای  
خویش مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت طیب و نماز  
و آشن روح خویش و هشت ساعت بیار امیدن تا اعضا  
که شانزده ساعت رنج گشته باشند از حرکات تکلفی آسوده  
شوند که جاها ان ازین پست و چهار ساعت نمی بخسبد  
و نمی پیدار باشند و بدانکه این و تعالی شب را از هر  
خواب و آسایش آفرید چنانکه گفت و بعد ایل لباسا

و بعد النهار معاشا و حقیقت که زنده نه تن است که تن  
مکانست و جان ممکن و سه خاصیت جا راست چون زندگانی  
و حرکات و سکنی و سه خاصیت تن است چون مرک و سکون و  
کرانی و ماتن و جان یکجای باشند جان خاصیت خویش تن را  
نگاه دارد و گاه اندر کار باز دارد و اندر غفلت کشد هرگاه  
که تن خاصیت خویش پدید کند مرک و کرانی و سکون خود بسبب  
و مثل فروختنش چون خانه بود که بیفتد هر که اندر خانه بود  
فرو گیرد پس تن کی فرو خسبد همه ارواح مردم را فرو گیرد  
نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی اند و نه  
کرانی و سکنی و نرمی و درشتی شناسد و نطق و کتابت و حکمان  
اندر مکان خویش باشند پس ایشانرا نیز فرو گیرد و تا نطق گوید  
و نه کتابت نویسد و حفظ و فکر و پرون مکان خویش  
باشند ایشانرا فرو شود و تواند گرفتن غنی که ترجیح چون فرو خسبد

از و گاه از کار



فکرت همی بیند کونا کون و خطایا و همی ار و تا چون سیدار  
شود بگوید که چنین چنین دیدی اگر این دو نیز اندر مکان پیش  
بودندی هر دو را هم فردا رفتی چنانکه نه فکر توانستی دیدن  
خطایا و توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت نه در مکان  
خویش بودندی پس اندر خواب رفتن بخواب اندر کوهی کردی  
انگاه خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی که تم  
آسودن جانوران اندر خوابت پس از روی سحانه و تعالی سبح  
حضرت حکمت نیافرید اما خواب روز بکلف از خوشترین دور  
باید کرد و اگر توانی اندک مایه باید خفتن که روز خوشی شب  
کرداشیدن نه از حکمت بود اما رسم محشمان و معمان چنانست  
که تابستان نیم روز بقیلوله روند و باشد که بخسبند مایه  
اما انظر تو نعم است چنانکه در رسم است یکجا عجب بپسند  
و اگر نه با کسی که وقت ایشان خوش بود و بخلوت همی باشند تا

فردا کرد و دو کر تا شکسته شود آنکه بیرون آیند جمله الام  
جهد باید کرد و تا پیشترین عمر و سپاری گذرد و کمر بختن  
کی بسیار خفتن را خود پیش اندرست اما بروز و شب  
هر گاه که بخوای خفت تنها نباید خفت با کسی خب کردی تو  
تازه کرد و وزیر که خفته و مرده از قیاس حکمت هیچ دورا  
از عالم خبر نیست لکن یکی خفته با حیانت و یکی خفته بجهالت  
اکنون رفتی باید میان این دو خفته فرق آن کنیم که آن کمر  
بضرورت تنها همی باید خفتن بعد از عافری و این خفته را  
که مضطرب است چرا چنان خسبند که آن عافری با مضطرب  
مونس تر این جان برای باید که مونس تر او چنانکه است  
خود هست تا خفتن زندگان از خفتن مردگان سید باشد  
ولیکن بگاه حاستن عادت باید کرد و چنانکه پیش از  
آفتاب بر آمدن بر خیزی کی وقت طلوع باشد تو فرضیه



خدای تعالی بفرموده باشی و هر کسی کی با آفتاب خیر و تنگ  
 روزی بود از آنک وقت نماز از وی در گذشته بودی  
 آن یار و یار بدس بگاه برخیز و بوقت و فیضه خدای تعالی  
 بگذر و آنگاه آغاز شغلای خویش کن پس اگر شغلت از آباد  
 نباشد و خواهی کی بخیر و تماشای روی روا باشد که بخیر  
 کردن عیش خوش راندن رواست **باب هجدهم**  
 در نیک کردن بد آنک بر اسب نشستن و بخیر رفتن و چوکان  
 کار محشانت خاصه جوانی اما هر کاری بجد و اندازه تا  
 و با ترتیب همه روز و به نیک و بد که نه تیرب بود و نه هفت  
 روز بود و دور و نیک و دور و روزی و دوسه شراب خوردن  
 مشغول باشی و روزی و دیکه خدای خویش را از اما چون  
 بر نشینی بر اسب کو چک نشینی یا اگر چه منظرانی بود بر اسب حقیر  
 حقیر نماید و اگر چه مردی حقیر بود بر اسب بزرگ بهی نماید و بر

جز در منصفی که چون اسب هوارم

رهوار بود و مرد بر اسب خوشین افکنده دار و اندر شهر اندر  
 میان موکب بر اسب نیز و جند نشین تا از سبب سبب  
 کی تند باشد از خوشین غافل نباشی و ادم راست نشین باشد  
 رکوب نباشی و اندر نخچیر کاه خیره اسب متاز که اندر نخچیر سباع  
 هیچ فلاحی نبود و خبر مخاطره کردن هیچ حاصل نشود و از قبل  
 مادر شاه بزرگ اندر نخچیر سباع بگردد که شدند کی جدید من  
 امیر و شکیر بن یار و یکی سپهر غم من امیر شرف المعالی پس  
 بگذار تا که آن تو بتازند تو متاز مگر پیش پادشاهی بزرگ با  
 آنگاه نام حبتن و خوشین نمودن روا بود پس اگر نخچیر  
 دوست داری بخیر باز و جرع و شاهین و یوز و سگ مشغول  
 باش تا هم نخچیر کرده باشی و هم هم و مخاطره نبود و آن نخ  
 بگیری بکاری باز آید که نه گوشت سباع خوردن شاید  
 و نه پوست پوشیدن را پس اگر نخچیر باز کنی پادشاهان



از دو کوزه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و  
عراق را رسمیت که بدست خود پرانند و هر دو کوزه روست  
تو اگر پادشاه باشی خواهی که بدست خود پرانی روست  
اما هر باری پیش از یکبار پیران که پادشاه را نشاید که با  
دو بار پرانند یکبار پیران و نظاره همیکن اگر صید کرد و اگر  
نه باری دیگر بستان تا باز یار بطلب آن برود مقصود پادشاه  
از نخچیر باید که تماشا بود نه طلب طعمه اگر پادشاه بسک نخچیر  
گیرد و بجز نسک گرفتن نشاید باید که بنده کان در پیش وی می  
تا زند و وی نظاره همی کند اما از پس نخچیر می تا اگر نخچیر بوز  
کنی البته بوز بر کفل اسب خویش بگیر که هم زشت بود ترا  
کار بوز داران کردن و هم شرط خرد نیست سباعی را در  
پس قفای خویش گرفتن خاصه ملوک را اینست شرط نخچیر کردن  
و اسلام **باب نوزدهم** در چوکان دن و اگر آرزوی

چوکان دن کنی مادام چوکان دن عادت کن که بسیار خلق  
در چوکان دن بدر رسیدست **چنانک** عمر و لیث را  
کویند که یک چشم داشت آنجا که میر خراسان کشت زوی  
بمیدان رفت که کوی زند و پیرا سفیلاری بود او را از  
خرگفتندی از هر حر باید و عنان او گرفت و گفت مکرارم  
که تو کوی زنی عمر و گفتا چونک شما کوی زیند و او بود من  
کوی زخم روا نمود از هر کفتا زیرا که مارا و چشم هست اگر  
کوی بر چشم ما افتد بیک چشم کور شویم یک چشم دیگر بماند که  
پنجم تو خود یک چشم داری اگر با اتفاق کوی یک چشم تو رسد امیری  
خراسان بدو باید کردن عمر و لیث گفت با همه خری تو  
راست گفتی بدو پریم که هرگز تا من باشم کوی زخم اما در سالی  
یکبار یاد و بار نشاطت افتد و او بود اما سوار بسیار نباید  
تا ملاحظه صدمه نبود در جمله سوار پیش از نشت باید که باشند



تو بر سر یک میدان بپای یکی دیگر در آخر میدان نشستن کن  
 در میان میدان کوی همی نزنند هرگاه که کوی سویتواید تو  
 کوی سسی باز گردان و اسب را بتقریب همی بر اما اندر  
 فرمباش تا صد مه این باشی نیز مقصود تو بجاصل آید طریق  
 چو کان دون محتمان نیست **باب سیم** در این کارزار  
 کردن اما چون در کارزار باشی اینجا پستی و درنگ  
 شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام خورد و تو جاشت  
 خورده باشی بر او چون در میان کار افتادی هیچ نقصیه  
 مکن و بر جان خویش بجای که آنرا که بگور باید خفت بجای نه تواند  
 خفت چنانکه دو بیت بزبان طبری من گویم **شعر** صبی و شهنشیر  
 توری ز مونه: نه اشم وری سر کهون و رونه: چنین کینه  
 دونا کی سپن مرزونه: بگور خسته آن کس نخسی بخونه: این را  
 بپاری من گویم: **شعر** کر شیر شود عدد و چه پدای نهفت

کذا فی الاصل

باشیر بشیر سخن او هم گفت: کازا که بگور خفت باید بی خفت  
 با خفت بجای خویش نباید خفت: و اندر حرکت تا کامی پیش  
 توانی نهاد هرگز کامی باز پس نه و چون در میان معسر که  
 و خصمان گرفتار افتادی از جنگ میاسای از جنگ خصمان  
 بجنگ توانی رستن کی تا در تو حرکات و روزهی بنیدار تو  
 شکوهند و اندر آن جای بر دل خویش مرک خوش کن و آید  
 مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست و لا و ران دراز  
 کرد و بگوشش تقصیر مکن اگر هیچگونه اندر تو تریستی  
 بدید آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمتر کسی بر تو حیره  
 آنگاه یا کشته شوی یا نامت بید نامی بر آید چون نامردی  
 میان مردان معروف شوی از نام برائی و در میان  
 همالان خویش همیشه شرمسار باشی چون نام نباشد و نام  
 کم از رمی در میان همالان حاصل آید مرک از آن ندکا



به بود که بنام نیکو مردن به که بنک رسترا با بخون ناحق بختن  
دلیر باشد و خون هیچ مردم حلال ندارد الا خون معلوکان  
و نباشان خون کسی کی از روی شریعت قتل برود واجب باشد  
که بلاهار و دجهانی در خون ناحق بسته است اول آنکه در ریاست  
مکافات آن بیایی و اندرین جهان زشت نام باشی هیچ  
کس بر تو این نباشد و امید خداست که از تو منقطع شود  
و خلق از تو نفور گردند و بدل دشمن تو شوند و نه همه مکافات  
خون ناحق بدان جهان باشد که در کتابها خوانده ام و نیز  
تجربت کرده که مکافات بدی بدین جهان نیز مردم رسد  
پس اگر بر خویش و فرزندان خویش بخبای خون ناحق زری  
اما بخون حق و خونی که صلاح تواند آن باشد هیچ تقصیر  
کی آن تقصیر فساد کار تو باشد چنانکه از آن حد من است  
بود **و گویا** گویند مردی سخت قاتل بود و گناه بچکس عفو

توانستی کرد و مردی بد بود و از بدی او شکر بر او کینه و پرستند  
و با هم من ملک المعالی یکی شدند و باید و پدر خویش  
المعالی را گرفت بضرورت از آنکس شکر گفتند اگر با ما یکی باشد  
ما این ملک به پیکانه و بیم چون دانست که ملک از خانه بیرون  
خواهد شد بضرورت ثبات ملک را این کار بکرد و مقصود من  
آنست که چون ویرا بگرفتند و بند کردند و در مهدی نشاندند  
و بر وی موکلان کردند و بقلعه خنایک فرستادند و در حمله  
موکلان او مردی بود و عبدالله حمازه بان اندر راه می  
رفتند شمس المعالی آمد و را گفت ای عبدالله هیچ دانی که این  
کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغل گرفت  
و من توانستم بدین استن عبدالله گفت این کار فلان و فلان  
استفسار بود و نام بچکس برود که این کرد و شکر را بفرستند  
و در میان این شغل من بودم و مردم را من سو کند



دادم و این کار من بدینچا رسانیدم و لکن تو این کار من  
و این پنج امیر مسین از خویش تن بین کی ترا این شغل از بسیار  
مردم گشتن افتاد شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از مردم  
ناگشتن افتاد که اگر من ترا با این پنج افسر سلا رگشتمی این  
کار نیفتادی مرا شش خون دیگر بی تابست کرد و بدست  
همی ریستن و این بدان کفتم تا در اینج باید کرد و تقصیر نکنی  
و اینج ناکر زیر بود و سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن عادت کن  
که خادم کردن برابر خون کردنست از بهر شهوت خویش پس  
مسلمانان از جهان منقطع مکن که ازین بزرگتر پیداوی نباشد اگر  
خواهی خادم کرده خود بدست آید و نذر او در کردن دیگری  
باشد و تنخیش ازین گناه نگاه داشته باشی اما در حدیث  
کارزار کردن چنان که فرمودم چنان باش و خوشتر بخشای  
مباش تا تن خود را خورده و سکان کنی نام خویش را بنام سیران

توانی کردن بدانک هر که روزی بزیاید روزی بمیرد چه  
جانور سه نوعست حی ناطق حی ناطق مبیست حی مبیست و نطق  
و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام از آن  
پارسیان بخط پهلوی که زردشت را گفتند جانور چند نوعست  
هم بر نیکنه جواب داد و گفت زریانی کو یا دزریانی کو یا میرا  
دزریانی میرا پس معلوم شد که همه زنده بمیرد و کس پیش از  
اجل نمیرد پس کارزار را اعتقاد باید کرد و دگوشا بود  
تا نام دنان حاصل آید و در حدیث مرگ و مردن امیر المومنین  
علی بن ابی طالب علیه السلام گوید میت الیوم الذی  
ولدت من آن روز مردم که بر آدم و هر که کی از حدیثی  
بحدیثی دیگر روم بسیار بگویم و لیکن گفته اند بسیار دنان بسیار کوی  
بود آدم با سر سخن بدانک نام دنان از جهان بدست آورد  
چون بدست آوردی جعد آن کن کی مال جمع میکنی و نگاه



میداری و خرجی بر موجب مصلحت میکنی و **بایست** و کم  
در جمع کردن مال بدان ای سپرد خوشتین را و جمع کردن  
و فزاد آوردن چیز غافل مدار و لکن از بهر مال مخاطره  
کن و جهد کن تا هر چه فزاد آوری از نیکوترین وی بود تا  
تو کوارنده بود چون فزاد آوری نگاه دار و بهر طلی از  
دست مده که نگاه داشتی سخت تر از فزاد آوردن است  
و چون بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن بزود  
باز جای نمی کنی چون همی برداری و عوض باز جای نمی  
از کج قارون بود روزی سپری شود و غیر خدانی دل  
در چیزی مبسند که در ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری  
شود و لشک نباشی و اگر چه چیز بسیار بود و بتقدیر و تبه  
بکاربری که اندک بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار قبیله  
و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند و دست و دامن که باز

این جهت از کتاب  
در جمع کردن

بسیار هم ندانند و اشتباه

نیازت افتد چه گفته اند که خبر که بدشمنان ماند بهتر که از دوستها  
بخویشی **خبر** بدست آر در شمشیر خاک: چند روز یک و جهان  
بگذاری دشمنان بخورند: به که محتاج و دوستان باسی  
دشنت داشتن به از سخت جستن بود اگر چه کم مایه چیزی بود  
نگاه داشتن واجب دان کی هر که اندک مایه نداند و  
کار خویش به دان کی کار کنان و از کاهلی ننگ دار که  
کاهلی شاگرد و بخت رنج بردار باشد که چیز از رنج کر شود  
نه از کاهلی و چنانکه از رنج فزاد آید از کاهلی برود و چنان  
گفته اند که شتابان باشد تا آبادان باشد و خرسند باشد  
تا تو انگر باشد و فروتن باشد تا بسیار دوست باشد پس  
انج از رنج و جهد بدست آید بکاهلی و غفلت از دست برد  
نه از خود باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد و لیکن چون  
رنج تو بری کوشش کن بر هم تو خوری و اگر چه خبر غریب است



از نژاد ارخیزی در رخ مدار که همه حال کس خیر با خود بکوبد  
نبرد اما خرج باندازه و دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد  
که نه همه نیاز در خانه درویشان باشد بلکه نیاز در خانه  
بود که درمی دخل بود و درمی وجه خرج شود هرگز آن خانه  
بی نیاز نبود و بی نیازی در آن خانه بود که درمی دخل بود  
درمی کم وجه خرج شود و هرگز خرج از دخل کمتر بود و هرگز دخل  
در خانه او راه نیابد و بدینچ داری قانع باش که فضاغت  
دوم بی نیازیت که هر آن روزی کی قسمت تو است آن  
بیکمان تو رسد و هر کاری کی آن سخن بگو یا شفاعت  
مردم راست شود و خیر بر آن کار بندل مکن تا درم تو بخیره ضایع  
نشود که مردم بی چیز هیچ قدر نبود و بدانک مردم عایه همه  
توانگر از او دست دارند بلا نفعی و همه درویشان از او  
دارند بلا ضرری کی بهترین حال مردم بی نیازیت و تبرین

ناریزی

نیاز مندی و بدانک هر خصلتی که آن ستایش تو انکراست  
خصلت بگویش درویشانست و آرایش مردم اندر خیر  
دادن و ان و قدر هر کس بر مقدار آرایش انکراست  
اما اسراف را شوم دان و هر چه خدای تعالی دشمن دارد آن  
بر بندگان خدای تعالی شوم بود و خدای عزوجل میگوید  
ولا تسرفوا انه لا يحب المفسرفین چیزی که خدای تعالی  
آزاد دست ندارد و تو نیز مدار هر آفتی را بسبب درویشی  
اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات بود که در حور  
و خشن و کردن و هر شغل که بود اسراف نباید کردن از آنک  
اسراف تن را بکاهد و نفس را بر بخاند و عقل را بر ماند و در  
بیر اند فنی که زندگانی چراغ از روغست اما اگر روغن  
بی اندازه اندر چراغ دان کنی چنانک از نوک چراغ اند  
پروان آید و بر سر شعله فرو رود و پیشک چراغ میرود



همان دغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب  
مات او شود پس معلوم شد که نه از زودغن تنها زنده بود که  
از اعتدال زودغن زنده بود که هرج از اعتدال بگذرد هرج  
باشد و خدای عزوجل اسراف را بدین سبب دشمن دارد  
و حکما پسندیده اند اسراف کردن در هیچ کاری که عاقبت  
مصرفی همه زیانت اما زنده گانی خوش تلخ دارد و در روزی  
بر تن خویش مینهد و خود را بقدر نیکو دارد و در بایت از هر چه  
خود تقصیر مکن که خیر اگر چه غریز است از جان غریز نیست بلکه الهام  
جهد کن تا آنجاء آزاری بصلاح بکاربری و خیر خوشی خرج نیست  
بخندان بسیار بر مقام و شراب و خوار هیچ خیر استوار دارد  
و همه کس را از دیندار تا خیر توان زد و این بود و در جمع  
کردن خیر تقصیر مکن بکار که در کار خویش تقصیر کنی از سعادت  
هیچ توفیری نیاید و از غرضهایی بهره ماند زیرا که تن آسانی

اندر رنجت و رنج در آسانی چنانکه آسودن امروز رنج  
فردا نیست و رنج امروزین آسودن فردا نیست و هرج از رنج  
و رنج بدست آید جهد آن کن که از درمی دودانک نبفت  
خویش و عیال آن کنی و دودانک بلبوس و تحمل دودانک  
ذخیره کن از بهر روز ضرورت را و پشت بروی کن بهر خطی  
از وی یاد میار بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فریاد رس نباشد  
یا از بهر وارثان بماند و آنج تحمل کنی آن کن که نیرود و کهن نشود  
چون جواهر و زرینه و سیمینه و برنجینه و ردینه و آنج بدین ماند  
پس اگر شتر خیزی بود بخاک ده که هرج بخاک بدی از خاک  
بازیابی و مایه دایم بر جای بود و سود حلال و آن باشد  
و چون تحمل ساختی بهر ضرورتی و در بایستی گیتی ترا بود خیزی را  
مفروش و ملک که فردا به ازین عوض بخرم که هرج فروشی  
باز خرید نیاید و آن از دست برود و خانه تهی گردد پس



روزکاری بر نیاید تا تو مفلس تر از همه مفلسان شوی و نیز  
بهر ضرورتی که ترا بود و دام مکن و خیر خویش بگردان و البته  
ز بسو و پستان و دام خوشتن ذیلی و کم آزمی بزرگ  
دان و تو نیز تا توانی کسی را دام مده خاصه و دستار که  
آزار باز خوشتن دام بزرگتر از آزار نادان بود پس اگر  
بدادی دام داده از خاصه خوشتن مشمرو اندر دل چنان آ  
که آن درم بدین دست بخشیدم تا وی باز نهد از وی طلب  
مکن تا بسبب دوستی تقاضا منقطع نشود که دوست را زد  
و دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود  
که آن کار کج و کانست و این کار پیران عاقل و داهی و  
چیزی که ترا بود و مردمان مستحق را بهره کن و بخیر مردمان طمع  
مدار تا بهترین همه مردمان باشی و خیر خویش از آن خویش  
دان و چیز دیگر از آن دیگران تا با امانت و بخیالی در آن

معروف شوی و مردمان را بر تو اعتماد داشتند و همیشه تو را نیک  
باشی **بسیار** در امانت نگاه داشتن اما اگر کمی ببرد  
تو امانی نهد تا توانی بهیچ حال پذیر از آنک امانت  
پذیرفتن بلا پذیرفتست زیرا که عاقبت از سه وجه پیران  
نباشد یا امانت بسلامت بوی باز رسانی خیانک  
خدای تعالی فرموده است آن اندام که کم آن تو دانات  
الی اهلها که طریق مردمی و جو نردی است که امانت  
مردمان پذیرد چون پذیرفتی نگاه داری تا بخداوند باز  
سپاری **حکایت** چنان شنیدم که مردی سحرگاه بیا  
از خانه بیرون رفت تا بکر مابه رود و راه در دوستی از آن  
خویش را دیده گفت موقت کنی بکر مابه این دو گفت تا بدر کرد  
تا او هم راهی کنم لیکن اندر کرد مابه توانم آمدن کی رسید  
دارم تا بنزد یک کرم مابه بادی برفت بسر و راهی رسید



بی آنکه این مرد را خبر داد باز گشت و براسی دیگر رفت آنجا  
طاری از پس این مرد می آمد تا بگرما به رود بطاری چو  
آمد باز نگریست آن طار را دید هنوز تار یک بود  
پنداشت که آن دوست صد و نیا در استن داشت  
در دستار چپته از استن پروان گرفت و بدان طار  
داد گفت ای برادر این امانت بر تو تا چون من از گرما  
پروان آیم من باز دهمی طار آن زربستد و هم آنجا مقام  
کرد تا وی از گرما به پروان آمد روشن شده بود جا به پو  
در است همرفت طار و پرا باز خواند گفت ای جوانمرد  
خویش بازستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم اسب  
نگاه داشتن امانت تو مرد گفت زربست و توجه مردی  
طار گفت من مردی طارم و تو این زربست ادی گفت  
اگر طاری چراز من نبردی طار گفت اگر بصاعت چو

بردی اگر هزار دینار بودی از تو نیکو میشدی باز ندادی  
ولکن تو بزهارمین سپردی زهار دینار باید که زهار  
خوار باشد که امانت بر دهن جو نردی نیست پس اگر آقا  
بر دست تو مستهک شود پیر او تو با خود خیر نیک باشد و یو  
از راه بر د و طمع در وی کنی و منکر شوی اگر چنانکه  
بخداوند حق باز رسائی بسی رنجها تورسد و زنگار  
آن چرخ چون رنجها بسیار گشتی و آنچرخ بخداوندش باز دمی  
خیره تو بماند و آن هیچ روی از تو منت ندارد و گوید چرخ  
من بود آنجا بنهادم و باز بیاوردم و راست گوید پس بج  
کشیدن سمیت تو بماند و اگر هلاک شود و هیچکس باور ندارد  
و تو پنچانی نزدیک مردمان خاین کردی و حشمت تو در  
میان مردم برود و داند خصومتی افقی و باشد که خود غمنا  
آن بیاید کشید و نیز کن بر تو اعتماد نکند و اگر تو بماند مظالم



مصلحت آن در کردن تو بماند بدینچنان در بر خور دار نباشی  
و بدینچنان عقوبت خدای عزوجل بایی و عوض باز خواهند  
اما اگر پیش کنی و دینی نمی بینان مننه کسی خانه دار است  
و نه کسی چیزی از تو بخواهد پستد ولی دو کواه عدل پیش  
هچکس چیزی مننه و بدینچ دینی حجتی از وی بستان تا از وی  
رسته باشی پس اگر داری افتد در داری دلیر باش  
کی دلیری بداری اندر نشان ستمکاری بود و تا بخوا  
هرگز سو کند بدروع و راست مجوز و خوشتر را بسو کند چون  
معروف مکن تا اگر وقتی سو کنی بایست خود چنانک  
مردمان را افتد ترا بدان سو کند رسته کوی دارند  
و هر چند تو انکار باشی و تن آسان نیک نام و راست کوی  
نباشی خوشتر از جمله درویشان آن کی بدنامان  
دروع زانرا عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را

کاربرد

کار بند که امانت کمیای زر گفته اند و همیشه تا توانی کاری  
نیکو کن و درست کوی دامن باشی کی مال عالم راست کوی  
و امینا ز رسته و بکوش کی فریبنده نباشی خاصه درستد  
داد که مردم را در پستد و داد توان شناخت و جمد کن  
که فریفته نشوی خاصه درستد و داد که از بهر شهوت **درب**  
**پست** گویند خریدن اگر بنده خری بهشیا باش که  
آدمی خریدن علمیت و شوار بسیار برده نیکو بود که چون علم  
در وی مکرری بخلاف آن بود و پست مردمان کمان برند  
که برده خریدن از جمله دیگر باز رکابینها است و ندانند که بنده  
خریدن علم آن از جمله فیلوفیت که هر کس که متاعی خود  
از آن شناسد بفنون بود و صغیر شناختن آدمیت که عیب  
و هنر آدمی بسیار است و یک عیب بود که صد هنر بوشاند  
آدمی توان شناختن را بعد از علم و تجربه تمامی علم را



حکم نبوت که بجا آن نرسد مگر پیمبری مرسل که بفراست  
تواند دانست نیک و بد مردم اما چندانکه شرطت از شری  
المالیک انگ مراد غیر مرار و ابود که معلوم باشد بگویم بر آنکه  
در شری محالیک سه شرطت یکی شناختن عیب و هنر در ظاهر  
و باطن ایشان از فراست دوم از علتها نهان و آشکار  
اگر شد بعلامت و سیوم و انش جنبها و هنر و عیب هر  
اما اول شرط فراست آنست که چون بنده خری نیک تامل  
کنی از آنکه بندگان را شتری از دو گونه بود کسی بود که  
بر روی نکرد و بتن اطراف نکرد و کس باشد که بر روی  
نکرد باطراف نکرد و نفیس و نعیم خواهد باشم و لحم اما هر کسی  
در بنده تو نکرد اول در روی نکرد و آنگاه در قوایم و  
نکرد پس آن اولیتر که خوب روی طلبی کی تو نیز روی  
ادپوسته همی پنی پس اول در چشم و ابروی و آنگاه کن

پس در پنی وی نکر پس در لب و دندان پس در موی وی کنی حد  
عز و جل همه آدمیرانگیوی در چشم و ابرو و آفرید و ملاحظت در پنی  
و حلاوت در لب و دندان و طراوت در پوست روی  
موی سر را فرین همه آفرید پس چنان باید که اندر چهره نگاه کنی  
چون در چشم و ابروی و موی بود و در پنی ملاحظت و در لب و دندان  
حلاوت و در پوست طراوت بخرد و بتن اطراف وی مشغول  
شوی پس اگر این همه نباشد باید که ملاحظت بود و بذهب من ملاحظ  
بی نیکوی به که نیکوی بی ملاحظت و گفته ام که بنده از بهر سر  
کی خری باید که معتدل بود بد رازی و کوتاهی و فریبی رازی  
و سپیدی و سرخی و سطرپی و باریکی و کوتاهی و درازی  
کردن و بجودی و ناجودی و کفل کرد و نرم کوشش و نعیم تن  
و رفیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه چشم  
و کشاده ابرو و کشیده پنی و مربع سرون و باریک میان



و کردن دندان سپید دندان هموار و همه اعضا های او در  
اینک گفتم هر غلامی که چنین بود زیاده خوشنوی و وفادار بود  
و لطیف طبع و ساز کار و معاشر بود و دیگر علامت غلامی  
و اناور و زربه راست قامت بود و معتدل گوشت معتدل  
زنک سپیدی لعل فام و کشاده میان و پهن کف انگشتان  
پشانی شهلای چشم کشاده ابروی خنده خندناک خشن غلام  
از بهر علم آموختن و که خدای فرمودن چون گاهی و خازنی  
و بهر نفسی لایق بود علامت غلامی کی ملاهی را شاید نرم  
و کم گوشت خاصه بر پشت نه فریه و نه لاغر و باریک  
انگشت و پیر بنیر از انگ بر رخسار او گوشت بسیار بود که هیچ  
ن تواند آموخت اما باید که نرم کف بود و کشاده میان انگشتان  
روشن چهره و تنک پوست مویش نه سخت دراز و نه کوتاه  
و نه سخت سیاه و نه سرخ شهلای چشم زیر پای او هموار خشن غلامی

هر پشه که خواهی زد و ترا موز و خاصه خنیاگری علامت  
غلامی کی سلاح را شاید سطر موی یار و تمام بالا و راست  
قامت و قوی ترکیب سخت گوشت و سطر استخوان و سخت  
مفاصل و کشیده عروق رگ و پی بر تن او پیدا و انگیخته و سطر  
انگشت و پهن کف و فراخ پهنه و کتف و سطر کردن کرد  
سروا اگر اصلع بود به بود و پهن شکم و بر چیده سرین و  
ساق می چون می رود بر بالا کشد و کشیده روی و سرخ  
چشم هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع و زربه باشد  
علامت غلامی که خادمی پسرای زنا را شاید سیاه بود  
ترش روی و درشت پوست و خشک اندام و تنک انگشت  
موی و باریک ساق و تیر لب و پنج بینی کوتاه انگشت منجمد  
قامت باریک کردن چنین غلام خادمی سرای زنا را  
شاید اما نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه و پیر



از اشتر سخت خاصه که فرو افتاده موی بود و نباید که در  
چشمش رعنوت و تری بود که چنین کس باز ن دست بود  
یا تو آده علامه غلامی کی پشرم و عوان بود و سوراخ  
شاید باید که کشاده ابرو و فراخ چشم و سینه بود و دست  
و پای وی پستبر و کوتاه خاصه که احد ب کوه بود و  
و چشمش کبود بود و سپیدی چشم او منقط بود و برخی در ارباب  
و دندان و فراخ دهن چنین غلام سخت پشرم و نایاک و  
بی ادب و شریر و بلاجوی بود علامت غلامی که طباخی  
و فراشی را شاید باید که پاک روی و پاک تن بود و کرد  
روی و بار یک دست و پای و شهل چشم که بگوید کز آ  
و تمام قامت و خاموش و میگون موی و فرو افتاده  
غلامی این کار را شایسته بود پس بدان کی این شرط  
که کفتم چنین باید داشت و عیب و هنر هر یک را بگویم بدانند که

نه جنس است و هر جنسی را طبعی و کوهی و یکریست از جنس ایشان  
از همه بد خو تر خجاق و غر بود و از همه خوشخوی تر و بهتر زبان  
بردار تر خشن و خلجی بود و خوشبختی و قبی از همه ست تر و کاهل تر  
چکل و از همه دلیر تر و شجاع تر و از همه بلاکش تر و رنجور تر و  
سازنده تر و حیا بال و تاتاری بود و دنیای و مجمع معلوم کند  
که از ترک نیکوی تنفس و زشت بی تفسیر بخیزد و بند و بند است  
چنانکه چون در ترک نگاه کنی سری بزرگ بود و روی پهن  
چشمها تنگ و بینی بچ و لب و دندانانی نه نیکو چون یکبک را بگری  
هر یک بذات خویش نه نیکو بود و لیکن چون همه را جمع بگری  
باشد سخت نیکو و صورت مند و آن بخلاف نیست چون یکبک  
بگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید و لیکن چون جمع  
کری صورت ترکان نماید اما ترک را ذاتی رطوبتی و ضعیفی  
هست که همد و از اینست اما بطراوت دست از همه ضعیف تر اند

که  
بی بودم



لاجرم از ترک هرج خوب باشد بغایت نیکو بود و آنچه شست  
باشد بغایت زشت باشد و شیر عیب ایشان آنست که  
کنند خاطر و نادان و مکار و شغب ناپاک و ناراضی و بی  
انصاف و بدست بی بهانه آشوب کننده و پزبان باشند  
و شب سخت بدول باشند آن شجاعت که بر روز نمایند شب  
نشانند نمود اما منرا ایشان آنست که شجاع باشند و پز  
ظاهر دشمنی کنند و متعصب باشند بهر کاری که بدیشان  
سپاری نرم اندام و لذت باشند بعشرت و از بهر تحمل از  
ایشان جنبی نیست و سقلابی و رومی و آلانی قریب اند  
بطبع ترکان و لیکن از ترکان بر دبار تر و کد و دتر اند  
اما آلانی شب دلیر تر از ترک بود و خداوند دوستر بود  
و اگر چه بفعل رومی نزدیک بود و همچون ترک نصیب بود  
لیکن در ایشان خد عیب است چون دزدی و بی فرمانی

کذا  
ناک و

۲۴  
و پوفانی و نهان کری و بی شکبانی و کند کاری دست  
طبعی و خداوند دشمنی و گریز پای اما هنر شش آن بود که  
نرم تن و مطبوع بود و کرم فهم و آهسته کار و درست  
زبان و دلیر و راه بردیا و گیر و عیب رومی آن بود که پزبان  
و بدول دست طبع و کسلان زود خشم و حریص و دنیا  
بود و هنر شش آنکه خوشتر از او و مهربان و خوشهوی و خدا  
سرو فریبی و بی زبان نگاه دار بود اما عیب از منی آن بود  
که بد فعل و کند تن و دزد و شوخ کن و گریزنده و بی فرمان  
و پهنه و رای خاین و سر و غزن و کفر و دست و بد  
دل بی قوت و خداوند دشمن و سر پای و عیب نزد دیگر  
که بهتر و لیکن راست زبان و نیز فهم و کار از موده و کد و  
باشد و عیب هندی آن بود که پزبان بود و در خانه  
کنیز کان از روی ایمن نباشند اما اجناس هندی و نه چون



اجناس دیگر قوم بود از آنک همه خلق با یکدیگر آمیخته اند مگر  
هند که از روزگار آدم باز عادت ایشان چنانست  
که هیچ جانور با یکدیگر پیوند نکند چنانکه بقالان  
و دختر بقالان دهند و قصابان و قصابان و خبازان را  
و سپاسی سپاسی بر همین پس در هر جنسی از ایشان طبعی  
دیگر دارد و من شرح هر یکی توانم کرد که کتاب از حال او  
بگرد اما بهترین ایشان کی هم مهربان بود و هم بخرد و هم  
شجاع باید که یا بر همین بود یا کرار بر همین عاقل بود و بر او  
شجاع و کرار که خدای سر امانو بی جوشی بی عیب ترند و جوشی  
از نوبی به بود که در پستایش جوشی بسیار خیر است از بغا به  
صلی الله علیه و آله نیت معرفت اجناس و منوع عیب هر یک  
اکنون شرط سیوم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای  
و باطن بعلامت و آن چنان بود که در وقت خریدن غافل

دیگر

و یک نظر را ضعیف کردی کی بادل نظر بسیار خوب بود که  
زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید و دیگر هر چه  
آدمی بر یک حال نباشد پوسته که وقتی بخوبی همی گراید  
و گاه برشتی و نیک نکند در همه اندام وی تا بر تو خیزی  
پوشیده نکرد و بسیار علتها نهانی بود که قصد آن  
کند و هنوز نیامده باشد تا چند روز خواهد آمد از علتهای  
بود چنانکه اگر در کوزه لختی زرد فامی بود و رنگ لختی  
بود و چشمهایش پر مرده بود و دیل بوسیر کند و اگر یک چشم  
دام آما پس دارد و دیل استفا کند و سرخی چشم و متلی  
بودن رگهای پیشانی و دیل صرع و موی کند و در جمیدن  
دلب خاییدن بسیار و دیل مایخولیا کند و کثرتی استخوان  
دنا همواری مینی و دیل ناسور و بوسیر مینی کند و موی سخت  
سیاه و سبط و خوشن چنانکه جای جای سیاه تر بود و دیل



کند که مویش رنگ کرده باشد و بر تن جای که نه جای دماغ  
بود دماغ بینی و ششم کرده که کن کی تا بروی برض نباشد  
و کستن رنگ لب و زردی چشم و لیل ريقان بود علامت  
ستان بخبان و هر دو پهلوی ایشان را ببال و بکرتیج در  
داماسی دارد و اگر دارد و در و جگر و سپرز باشد چون  
علتهای نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی از بوی دهن  
و بوی بینی و ناسوره و کرانی گوش و پستی گفتار و نیز بوی  
سخن و رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بدن و نهانها تا بر حرقه  
کنند انگاه که این همه که گفتیم کرده باشی دیده و معلوم کرد  
آن بنده که خری از مردمان بصلاح خردا و در خانه تو نیز  
هم بصلاح باشد با عجمی بابی پرسی کوی محرقه عجمی را بخوی خوش  
بر توانی آورد و پرسی کوی را توانی و بوقتی کی شهوت بر تو  
غالب بود بنده و کنیز را بر عرض خوشتن مبار که غلبه

شهوت زشت را بچشم تو خوب نماید نخت تسکین شهوت بکرات  
بخریدن ایشان مشغول باش و آن بنده که جای دیگر غریز  
باشد محرقی اگر چه او را غریز داری از تو منت ندارد و کی خود  
جای دیگر جان دیده باشد و اگر خوار و ذلیل داری بگریز  
یا فروتنی خواهد یا بدیل دشمن باشد از جای خرمی اندر آن  
بد داشته باشند تا باندک مایه نیک است از تو سپاس و  
دراودت باشد و هر چند کسی از بنده کان مایه درم نمایی  
مکذاری پیوسته محتاج درم باشند که انگاه ضرورت  
درم روند و بنده قیمتی خرد که گوهر هر کسی باند از قیمتش بود  
و آن بنده کی خواهد بسیار داشته بود محرقه زن بسیار  
شوی و بنده بسیار خواهد راستوده ندارد و آنج خری روز  
افزون خرد چون بنده بحقیقت فروخت خواهد ستیزه مکن  
بفروش از آنک زن که بحقیقت طلاق خواهد و بنده یکدل







غافل مباشی کی غافل دوم احمق است و در همه کارها بصورت  
باشی که صابری دوم قاطعیت و چون کار بر تو پخته  
شود و شغل تو بر تو بسته شود و در دبا سر رشته شود و بسو  
باشی تا روزی کمی کار پیدا آید که هیچ کاری بستاند و کی  
نیکو نشود و چون بسریع و شتر ار پیدا اگر خانه خواهی خرید  
در کوی خری مردم مصلح باشند و بخمار و شهر بخردند و بن  
مخرو از بهار زانی خانه ویران مخراول همسایه نیکو کن که  
چه گفته اند ابحار ثم الدار و بزرجمهر گوید چهار چیز بای  
همسایه بد و عیال بسیار وزن ساز کار و دوست تنگی و آ  
بهمسایه علویان و دشمنان و خادمان مخرو جهد کن تا  
بکوی خری کمی در آن کوی توانگرترین کسی باشی اما همسایه  
مصلح کنین چون خانه خریدی همسایه راحق و حرمت نگاه د  
که گفته اند ابحار راحق بصفبه و با مردمان کوی و محلت نیکو و

و پمار از بر سپیدن رود خداوند غار ابغریت رود و در  
بجنایه رود و بهر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر  
شادی بود همسایه را با وی شادی کن و بطاعت خویش هدیه  
دست یا خور و نی یا داشتنی تا محشم ترین کوی تو باشی و کوان  
همسایه را که پنی بویس و بخمار گیر و بنواز و پیران کوی و محلت را  
حرمت دار و در مسجد کوی جماعت را بیای و ارو ماه  
رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن که مردمان  
با هر کسی آن راه دارند که مردمان ایشان دارند و بد  
هرج کرد و مباد از نیک و بد از برزیده خویش باید پس  
کردنی مکن و ناگفتنی مگو که هر کس که آن کند که نباید کرد  
آن پسند که نباید دیدن اما وطن خویش تا بتوانی در شهر  
بزرگ بساز و اندران شهر ساز که ترا ساز کار بود و  
خانه چنان خر که بام تو از دیگرها بلند تر بود تا مرد



اندر تو دیدار نبود و لیکن تو بجز نگرستن خویش از همسایه دور  
و اگر صنعت خری بی معدن و بی همسایه مخرو تاوان ده و غبت  
مکن و برج خری بفراخ مال خرد تا صنعت مقصوم و بی شبهت  
یا بی نام مقصوم و با شبهت مخرو خواسته بخی طره صنعت شناس  
اما چون صنعت خریدی پوسته در عمارت آن باشی هر روز عمارتی  
بنویسمی کن تا هر وقتی دخل نبوی سمی مای البته از عمارت کردن  
ضیاع و عقار خویش میاسا که ضیاع بدخل غریز بود که اگر بی  
دخل و باشد چنان آن کی همه پایا بنا ضیاع تست که بخت  
بدیه و ضیاع قیمت بود و ضیاع را بدخل و دخل خبر عمارت  
حاصل نشود **باب بیست و پنجم** در چهار پای خریدن  
ای پس اگر اسب خری بسیار باشی تا بر تو غلط نرود که  
جوهر اسب و آدمی کمیت اسب نیک و مرد نیک را قیمتی که  
بر نمی رتابد حاکم مرد بد و اسب بد را بر چند نکوهی بود

کامد

نگوید و حکیمان گفته اند جهان بر دم پایست و مرد محزون  
و نیکو تر حیوانی از جمله حیوانات است و تقهید او بهم از که  
خدای است و بهم از مروت و در مثل گویند اسب جاه را  
نیکو دار تا جاه و اسب ترانیکو دارند و معرفت نیک و بد  
اسپان و شوار تر از آن مرد مست که مردم را با دعوی معنی  
بود و اسب را نبود که دعوی و دعوی اسب دیدار است تا معنی  
خبر یافتن اول بدید از نگر کی اگر نه غلط کند بدید از نگر که  
غلب اسب نیک را صورت نیک بود و بد را بد بود پس نیکو صورتی  
چنانست که استادان بطره گفته اند باید که دندان او باریک  
و پوسته و سپید بود و لب زین دراز تر و بینی بلند و فرج  
دکشیده و پهن پشانی و املین شاگوش و دراز گوش و میان گوشها  
کشاده و آهنگه کردن باریک تنگ کاه و بن کردن سطر  
بلند پشت کوتاهه تیسگاه و فراخ سینه میان دست و پایها و گوشها



دم آتش در از زده دم او بار یک کوتاه سیاه خایه  
سیاه چشم و مژه و اندر رخن برآه در پیشار مالیده خود کا  
کوتاه پشت مغلق سر و ن عریض کفل و دسوی ران او پر کو  
و هم در رسته و چون سوار بر خوشتر حرکت کند باید که  
از حرکت مرداگاه باشد و این منزه که گفتیم باید که در هر  
علی الاطلاق بود تا نیک بود و آنج در اسی بود و دیگری بود  
هنر زنگها به حرکت نیم خرم که گونست که هم نیک بود **و شش**  
کشتی که زنگش خوشتر بود : بکر ما و سپه ما توانا بود  
و هم در کر ما و سر ما صبور و رنج کش باشد اما سپهر ضعیف  
بود علی اگر خایه میان رانها و کون دم و دست پای  
و ناصیه دم سیاه باشد نیک بود و اسب زرده آن  
جنس نیک بود که بغایت زرد باشد و بروی در دم  
و ناصیه و خایه و کون میان ران چشم و لب او این همه

بهر که  
اعلم که این آیه است

بود و اسب سمند باید که همچنین بود و کلکون باید که یک رنگ بود  
و هیچ با بقی نزنند و او هم باید که سیاهی بر تیق بود و نه با  
که چشم سرخ بود که پیشتر اسب سرخ چشم دیوانه و معیوب بود  
بورگم بود که نیک باشد و بر شش بد باشد خاصه که چشم و  
و خایه و سم او سپید بود و اسب زره که سیاه توایم بود  
ران صفت که زرده را گفتیم نیک بود و اسب ابلق بهتر است  
و نیک خود کم بود و چون منزه اسپان بدستی میباشد  
در اسپان چند گونه عیب است عیبی که بکار زیان آرد و بدتر  
زشت بود و باشد که نه چنین بود و لیکن میشود بود و جکش  
و باشد که با علتها و خوی بد بود که بعضی توان بر دو بعضی  
بر دو هر عیبی و علتی را میست که بدان نام توان دانستن چنانکه  
یا دکنم و علتش آنست اول آنک کنگ بود و راه سیاه  
کم کند که چون نایابی پسند اگر چه زرد و بلند بانگ نزار و



اعشى شب کور بود که شب از چيزی که دیگر سپان از آن بند  
او بر مد و هر جای بدی برانی رود و پرنیز کند و اسپ کنند  
بود و علامتش آن است که چون آواز سپان شود و جواب  
زند و مادام که گوشن بپس افکنده بود و اسپ چپ بود  
و خطا بسیار کند و علامتش آن بود که او را بد بیلیری اندر  
کشی تخت دست چپ اندر نهد و اسپ اعمش یعنی روز کور  
بد بود و علامتش آن بود که حدقه چشم او سیاهی بود که نری  
زند و مادام چشم کشاده دارد و چنانکه مژه بر هم نزنند و آن  
عیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در هر دو اما بظان  
اسب احوال معیوب باشد و لیکن عرب عجم متفق اند که ببارک  
بود و چنان شنیدم که دل دل احوال بود و اسپ ارجل و هم  
یعنی پای سپید شوم بود و اگر بپای چپ باید بست چپ  
شوم تر بود و اسپ ازرق اگر بهر دو چشم ازرق بود و

باشد اما اگر بیک چشم ازرق بود و خاصه چپ بد بود و اسپ مغرب  
بد بود یعنی سپیده چشم و اسپ بوزه بد بود و اسپ اقود نیز بد  
یعنی راست کردن و چنین اسپ اندر و حل نیک بزرگ بود و اسپ  
حور هم بد بود و انگ هر دو پایش کر شود و بسیاری کمان بانی جوان  
بسیار نفعده و اسپ قانع شوم بود و انگ بالای کابل که دما  
دارد و متقوع همچین انگ کردنای زیر نعلش بود و اگر بهر دو  
پای بود شوم تر و اسپ فرسیون هم شوم بود که کردنای  
سم دارد و از درون سوار بر دهن و باشد و اسد ف نیز  
بد بود یعنی سم در نوشته و آنرا حنف نیز خوانند و انگه و  
در از تر بود یا پای هم بد بود و شیب و از از ازرق خوانند  
و اسپ اغزل هم بد بود یعنی کرشم و یراکشف خوانند از انگ  
مادام عورتش سپید بود و اسپ سک هم نیز بد بود و اسپ  
افخ نیز بد بود از انگ پای در جای دست خفش تواند نهاد



دست بر بود و ایام لنگ بود و آن آن بود که بر مفصل غده  
دارد و سبب عرو ن هم بد بود و آن آن بود که استخوان  
در مفصل دست دارد و اگر در مفصل پای دارد و آن جوان  
و هم بد بود و مانع الکرکاب و سرکش و شمس و کزنه و سپا  
بانک و ضراط و لکد زن و آنکس بر کین افکندن و زنک  
کند و آنکس بسیار فرو برد این همه بد بود و سبب زاع  
چشم شب کور بود **و حکایت** شنیدم در حکایتی که جوان احمد  
فریون روز نور و ریش می رفت که هدیه نوروزی  
نیاموردم اما بشارتی به از هدیه دارم احمد گفت بگو جوان  
گفت دو شتر هزار مادیان بکره زاع چشم ترا دست احمد  
و بر اصد چوب فرمود زدن گفت این چه بشارت بود که  
مرا هزار گره شب کور بزیاید اکنون چنگ گفتم بدستی اعلمتها  
ایشان نیز آگاه باش کی هر یک از ما نیست چون بشارت و

چشم کور بود

دشمن و عرن و شقاق و حمر و قمع و ناصور و خدام و بر  
وجود و تملک و بلع و نفخ و قعد و ارتهاش و سرطان و افتقار  
و مکاف و قعاش و خاق و روبر و مقل و عصا و سبیل و سی  
و سعال و ریه و بره این علتهار محمل بگفتم که اگر همه را  
کنم در از کرد و دین همه که گفتم عیب است و پیری از همه عیبتا  
که عیبی بود که بتوان بر و مکر عیب پیری کی نتوان بر و اما  
بزرگ خرابی و آنکس کی اگر چه بی منظرانی باشد بر است  
حقیر نماید و بدانک پهلوی ایشان شتر از جانب است یک سحر  
زیادت باشد بشمار اگر مرد و با یکدگر راست باشد از پنج از  
زیادت بخیرگی کم اسپه از و سبق تواند بر و دهرج خری از  
چهار پا و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خر که تا تو زنده  
منافع آن تو میرسد و بعد از تو بعیالان و دارشان توبی  
شک ترا هم زن و فرزند بود و روزی چنانک لیس کوی



هر که او مرد دست بخت او زن کند **باب بیستم** اندر زن  
خواستن چون زن استی ای سر حرمت خود نیکو دار اگر چه  
خیر غریز است از زن و فرزند خویش در نیکو دار اما زن بصلاح  
و فرزند ز ما بر دار و مهربان این کار است که بدست  
چنانکه در مصرعی گویم **ع** فرزند چو پروری زن چون داری  
اما چون زن کنی طلب مال زن مکن و طلب غایت سیکوئی  
زن مکن کی بنیکویی معشوقه گیرند زن پاک روی پاک  
باید و کد بانو و شوی دوست و پارسا و شرمناک و کوتاه  
زبان و کوتاه دست و چرخ نگاه دارند و تانیک بود که گونا  
زن نیک عاقبت زندگانی بود و اگر چه زن مهربان  
خوب روی بود و پسندیده تو بیکبار خوشتر در دست  
زن مده وزیر فرمان او مباشد که اسکندر را کشتند چرا  
و دختر دارا زنی نکستی که بسخت گفت بسخت باشد

کون

کچون با مردمان جهان غالب شدیم زمان ما غالب شوند  
اما زن محترم تر از خود نخواهد بود و سیزه یابی شوی کرده  
خواهد تا در دل او بجز مهر تو مهر دیگر پس نباشد و پندار که  
همه مردان یکی گونه باشند و طمع بر روی دیگرش نغیبت از  
دست زن باد دست ناکد بانو بگریز که گفته اند که خدا را زود  
و کد بانو بنده امانه چنانک خیر را بدست گیرد و نکند که تو  
بر خیر خویش مالک باشی انگاه تو زن و باشی نه او زن تو  
وزن از خاندان بصلاح باید خواست نیکو و دختر کی بود که  
زن از بهر کد بانوی خانه خواهند از بهر تمتع که از بهر شوهر  
از بازار کنیزکی توان خرید که چندین رخ و خرج نباید بای  
زنی رسیده و تمام و عاقله بود و کد بانو و کد خدای در  
و پدر خویش دیده بود چون چنین زنی یابی و خواستن او سچ  
تقصیر مکن و جهد کن تا او را بخوابی و دیگر بکوش تا او را بچوب



غیرت نمانی و اگر رشک خواهی نمود خود نخواهی بهتر بود که ترا  
رشک نمودن بسیار بستم ناپارسانی آموختن بود بدانک  
زنان بغیرت بسیار مردان را هلاک کنند و نیز تن خود را  
و اکثر کسی دهند از رشک و حیث و پاک ندارند اما چون  
زنا رشک نمانی و با وی و و کیسه نباشی بدینج خدای تعالی  
ترا داده باشد و از نیکو داری از مادر و پدر و فرزند  
تو بر تو مشفق تر بود و خوشتر از وی دوستی کن  
و اگر غیرتش نمانی از هزار دشمن دشمن تر بود و بر تو و از دشمن  
یکانه حذر توان کرد و از وی توان و چون دشمن  
خواستی اگر چه بروی موله باشی هر شب با وی کرد میایی  
وی از تو نیاز دارد و پندارد که خود عادت خلق خبیث است تا اگر  
وقتی ترا عذری بود یا سفری افتد آن زنا را بی تو صبر بود  
که اگر هر شب با وی عادت خشن کنی بمفارقت تو وی بهمان

آرزو کند و شوار صبر تواند کرد و زنا را بدیدار و نزدیکی  
هیچ مرد استوار ندارد اگر چه مرد پرورشت بود و بوج نام  
جوان را در خانه زنا راه داده اگر چه سیاه و ساد و باشد  
مگر سیاهی پرورشت و مسموم و شرط غیرت نگاه دارد و مردی  
غیرت را بر دشمنی که هرگز غیرت نباشد او را دین نباشد و چون  
زن خویش را بران جمله داشتی که گفتیم اگر خدای تعالی ترا  
فرزند و بداندیشه پرور و درون فرزند خویش کن **باب**  
**پست و منفم** در فرزند پرور و درون اگر ت پیری آید  
اول چیزی باید که نامی خوش بر نهی که از جمله حقهای پدر  
بر فرزند آن یکی است که او را نامی خوش بر نهند و دوم آنکه  
بدایگان عاقل مهربان سپارند و بوقت سنّت کردن سنّت  
و بحسب طاقت خویش شادی کنی و توانش بیاپوزی تا فط  
قرآن شود چون بزرگتر شود اگر رعیت باشی و یا پیشه پانوی



و اگر اهل سلاح باشد بعلوم سلاح و سواری و سی تاسواری  
و سلاح شوری بیاموزد و بداند که هر سلاح کار چون  
باید کرد و چون از سلاح آموختن فارغ کردی باید که فرزند  
شاه بیاموزی چنانکه من ده ساله شدم ما را حاجی بود با  
منظر حاجب گفتندی و فروست نیکو دانی و خادمی هستی  
ریحان نام وی نیز نیک دانی پدرم رحمه الله مریدان  
سپرد تا ما سواری و نیزه با خن و زوین انداختن چون  
زدن طاب طاب انداختن و کند افکندن و جمله هرج و مرج  
فروست و رجولیت بود و بیاموختم پس با منظر حاجب و ریحان  
خادم پیش پدرم شدند و گفتند خداوند داده هرج ما و اینست  
بیاموخت خداوند فرمان بد تا فردا پنج گاه آنچه آموخت  
بر خداوند عرضه کند امیر گفت نیک آید روز دیگر برقم هرج  
و اینست بر پدر عرضه کردم امیر ایشان را خلعت فرمود و پس گفت

این فرزند مرا پنج آموخته آید نیکو بدانی است و لکن بهترین  
هنری بیاموخت گفتند آن چه هنر است امیر گفت هرج و  
داند از معنی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر وی  
تواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند آن هنر کی  
ویرا باید کردن از بهر خویش و هیچکس از بهر وی تواند  
کرد و ویرانیا موخته آید ایشان پرسیدند که آن کدام هنر است  
امیر گفت ستاره وری که از بهر وی خردی کسی تواند کرد  
و ملاح جلد از آبگون بیاورد و ویرایشان سپرد تا مرا  
شاه بیاموختند بکراهیت نه بطبع اما نیک بیاموختم تا  
اتفاق افتاد که آن سال کی حج میرقم از راه شام بر در  
مار قطع افتاد قافله زدند و عرب بسیار بود و ما با اسب  
پسند نه بودیم جمله الامر من برهنه باز موصل آمدیم هیچ  
چاره ندانستیم اندر گشتی نشستم بدجله و پیچید و رفتیم و اینجا



شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد و غرضم آنست  
که اندر دجله پیش از آنکه بعبره رسد جای مخوفست  
کرد آبی صعب کی ملای و انا باید که آنجا بگذروم که اگر  
آن ندانم که چون باید گذشت گشتی هلاک شود و ما چند کس اندر  
گشتی بودیم بد آنجای رسیدیم ملاح استاده نبودند آنست  
که چون باید رفت گشتی غلط اندر میان آن جایگاه بدر  
و غرق گشت قریب بیست پنج مرد بودیم من مردی پسر بصری  
و غلامی از آن من بر ک کی کاوی نام بود و شاه پروک  
آمدیم و دیگران جمله هلاک شدند بعد از آن هر پدر  
دل من زیادت گشت در صدقه دادن از بهر پدر و رحم  
فرستادن زیادت کردم بد آنست که آن نیز چنین روزی  
از پیش میدید که مرا شاه وری آموخت و من بد آنست  
باید که هرج آموختنی باشد از فضل و سرفراز می باید

تحت پدری و شفقت پدر آن بجای آورد و بانی کی از خواست  
عالم امین تواند بود و توان دانست که بر سر مردمان  
گذرد و هر هنری و فضلی و زری بکار آید پس در فضل و سرفراز  
تقصیر نباید کرد و در علم کی ویرا آموزی اگر معلمان  
ویرا نهند شفقت مهربان را تا نرسند که کودک علم و سرفراز  
بجواب آموزد و نه بطبع خویش اما اگر بی ادبی کند و توازی  
در چشم شوی ویرا من بمعلمانش تریسان و ادب ایشان را  
فرمای کردن تا کنیه تواند دل وی نماند اما بادی بنویس  
باش تا ترا خواز نکیر و دایم از تو ترسان باشد و زرقا  
و آرزوی که ویرا باید بد آنقدر کی توانی از وی دریغ  
مدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد و از جهت میراث و نان  
فرزند ادب آموختن دان و فرهنگ داشتن اگر چه بد روز  
فرزندی بود تو بد آن منکر و شرط پدری بجای آورد



اوب انوقت تقصیر مکن هر چند کی اگر هیچ مایه خود دارد  
اگر تو ادب آموزی و اگر نه خود روزگارش بیا موزد  
چنانکه گفته اند من لم یؤدبه والده اذ به اللیل والنهار  
همین معنی عبارتی دیگر چه من پس المعالی رحمه الله گوید  
یؤدبه الابوان اذ به الملکان اما تو شرط پیری نکاهدار  
که وی خود چنان زید که فرستاده باشند مردم چون از  
عدم بوجود آیند خلق و سرشت او با او باشد اما از بی تو  
و عجز و ضعیفی پیدا نتواند کرد هر چند بزرگتر همی شود و حجم و روح  
او قوی تر همی گردد و فعل وی پیدا تر همی شود و نیک و بد تا  
چون وی بکمال رسد عادت وی نیز بکمال رسد تمامی روز  
بهر روز تبری وی پیدا شود و لیکن تو ادب و فرهنگ  
و سیر امیرت خود کردان بوی بگذارتا حق وی گزاره  
باشی مردمان خاص را میراث به از ادب و فرهنگ نیست

۵۵۷  
و فرزندان عامه را میراث به از پشه نیست هر چند پیشه  
نه کار فرزند محثمان بود و هنر دیگرست و پیشه دیگر اما از  
روی حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنرست و اگر روز  
مردمان خاص صد پیشه دانند چون کسی نمکند عیبی نباشد  
بلک هنر باشد **حکایت** چنانک چون کتاب استغفر جوی  
بیتا و آن قصه دراز است اما مقصود آنست که وی  
بروم افتاد و در قسطنطنیه رفت با وی هیچ خبر نبود از دنیا  
و عیش آمدن او استن بکر اتفاق چنان افتاده بود که  
وی بکوچکی در سرای پدر خویش آهنگر ازاده بود که  
کار دها و تیغها و رکا بها کردندی مجاور و مکر در طایفه  
او این صنعت افتاده بود و هر روز کرد ایشان همی کشی  
و همی دیدی این صنعت را بسیار موخته بود و آن روز که  
بروم در ماند هیچ حلیت ندانسته بدکان آهنگری رفت



و گفت من این صناعت دادم و پسر خود را فرستادم و چند کف  
انجا بود از آن صناعت نیز نیست و کسی نیازش نبود تا نگاه  
که بوطن خویش باز رسید چنانکه شنیده بعد از آن فرمود  
که هیچ تخم فرزندان خویش را صناعت آموختن عیب ندارد که بسیار  
وقت باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد و هر دانشی که بدانی  
روزی بکار آید بعد از آن اندر عجم این رسم در افتاد که هیچ  
تخم نمی بوی که صناعتی ندانستی هر چند که بدان حاصل نمودی  
و آن عبادت کرد پس هرچ توانی آموختن باموز که منافع  
آن تو باز کرد و اما چون پسر بالغ گشت بکر اندر روی اگر  
صلاح و که خدای دارد و دانی که بزن و که خدای  
خواهد شد بدیز زن خوشتن او کن و زنش از یکا نکان خواه  
که ترابات خویش اگر وصلت کنی و اگر کنی ایشان خج و گوشت  
و خون تواند پس زن از قیل و دیگر خواه تا قبیله خویش را بد

قبیله کرده و پیکانه را خویش کرده باشی تا قوت تو یکی و دوشید  
و از دو جانب ترا معاون باشند پس اگر دانی که سر گذار  
در دزدی ندارد و دختر مسلمان را با وی در بلا میگویند که هر دو  
از یکدیگر برنج باشند بگذار تا چون بزرگ شود و خود چنانکه  
خواهد کند باز زندگانی تو یا بعد از مرگ تو که همه حال چنان  
تواند بود که فرستاده باشند **فصل** و اگر دخترت باشد  
و یا بدایگان مستور بسیار و نیکو پرور و چون بزرگ شود معلم  
ده تا نماز و روزه و پنج شرط شریعت از فرایض بپا موزد  
و لیکن دسری میاموزش و چون بزرگ شد جهد کن که  
بشویش و بهی که دختر نابوده به چون بود و باشوی به یا بگو  
که صاحب شریعت ماضی اند علییه و آله میگوید و فن البیات  
من المکرمات اما تا در خانه تست ما دام رحیم باش که دختر  
ایر مادر و پدر باشند پس اگر پدر ندارد و ایشان طلب



شغل تواند رفت و خوشتر تواند داشت از هر روی  
کی باشد اما دختر چاره باشد آنچ داری نخت در برک  
و خر کن و شغل وی بساز و برادر گردن کسی کن تا از غم وی  
برهی اما اگر دختر و شیریه باشد و اما و و شیریه کرین تا  
چنانکه ن دل در شوی بند و شوی نیز دل در وی بند  
**حکایت** چنان شنیدم که چون شهر بانویه دختر زیاده را  
اسیر بردند از عجم بعب عمر فرمود که ویران فرودشند چون  
بیج وی خواستند کرد امیر المومنین علی علیه السلام فرزند رسید  
و گفت قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لیس البیت  
علی ابنا الملک چون این خبر گفت بیج از شهر بانویه بر جاست  
او را بنجایه سلمان پارسى بنشانند تا بشوی و دهند چون شوی  
بروی عرضه گردند شهر بانویه گفت تا مردانه نیم زن وی  
نباشم مرا بر منظره بنشانید و سادات عرب را بر من گذرانید

تا آنکه مرا اختیار اند شوی من باشد در خانه سلمان و یا  
بر منظره نشانند و سلمان نیز دیک دی نشست آن قوم را  
تعریف نمیکرد که فلانست این و آن فلان وی هر کسی انقض  
همی کرد تا عمر بر گذشت شهر بانویه گفت مردی محتشم است اما  
پرست امیر المومنین علی علیه السلام بر گذشت شهر بانویه پرسید  
که این کجاست سلمان گفت این سپهر عم بنیامبر است امیر المومنین  
علی ابن ابی طالب علیه السلام شهر بانویه گفت مردی سخت  
بزرگست و نراری من است اما مریدان جهان از فاطمه زهرا  
علیه السلام شرم آید ازین جنبه نخواهم حسن علی بر گذشت گفت  
در خور منست ولیکن بسیار کجاست نخواهم تا امیر المومنین حسین  
بن علی علیه السلام بر گذشت چون حال وی پرسید گفت  
شوی من دوست که دختر و شیریه را مرد و و شیریه باید  
من هرگز شوی نگردم و او هرگز زن نگردم هست اما

این کجاست سلمان گفت این کجاست



واما دنيك وروي كزين دختر بر دشت مده كه دختر دل شوي  
ز بشت نهند و شوي را بدنامي حاصل آيد پس بايد كه واما  
پاك روي پاك دين بود و بصلاح و بسيار كه خدائي جا  
توان نفعات دختر خویش دانی كه از بجا و از چه وجه خواهد  
بودن اما بايد كه واما دانه تو فرو بر بود هم با صل و هم  
تا دی تو مخ کنده تو بوی تا دخترت راحت و بزرگی زید  
چون چنین آمد كه گفته ام از دی پسر خیزی مطلب دختر خویش  
مباش کی دی خود مروت خویش نگذار و مردمی بجای  
تو پنج داری بذل کن دختر را در گردن ی بند و خود را  
از محنتی عظیم برهان و هر دو پستی کی ترا باشد همین بند  
**باب بیستم** در آیین دوست گزیدن بدان ای پسر  
كه مردمان تازه باشند ناگزیر باشد از دوستان كه  
مردا كری برادر باشد به كه بی دوست از انك حكیمی را

و اینست که در این باب  
مردمان تازه باشند ناگزیر  
باشد از دوستان که  
مردا کری برادر باشد به که بی دوست از انک حکیمی را

در سده

پرسیدند كه دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست پس  
اندیشه كن بكار دوستان تازه داشتن رسم بدید و مرغی  
کردن ازیرا كه از دوستان نیندیشد و دوستان نیز از وی  
نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود و چنین گویند كه  
دوست دست باز دارند دست باز دارند خویش بود  
و عادت كن هر وقت دوستی گزمن زیرا كه با دوستان  
بسیار عیبها مردم پوشیده كرده و و هنرها كسیده شود  
لیكن چون دوست نوگیری پست بر دوستان كه من مكن  
همی طلب و دوستان كه من را بر جای همیدار تا همیشه بسیار دوست  
باشی كه گفته اند دوست نيك كنجی بزرگست دیگر اندیشه كن  
از مردمانی کی با تو برادر دوستی روند و نیم دوست  
باشند با ایشان نيكوی و سازگاری كن و بهر نيكی  
با ایشان متفق باش تا چون از تو همی مردمی نیند دوست



یکدل شوند که هکست در را رسیدند که بدین مایه روزگار  
چندین ملک بچو خصلت بدست آوردی گفت بدست آورد  
دشمنان بتطف جمع کردن دوستان بتعهد و انکاه از  
دوستان چستان که دوستان وستان از جمله دوستان  
باشند و ترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد  
که دوستی از دوستی تو پیشتر باشد پس باک ندارد و بدین  
با تو از قبل دشمن تو و ترس از دوستی که دوست ترا دشمن  
و از دوستی که دوست ترا دشمن دارد و از دوستی که از تو  
بی بهانه و حجتی بکشد شود نیز بدوستی می طمع مکن و اندر جهان  
بی عیب کس را شناس اما تو هنرمند باش که هنرمند علم  
بود و دوست بی هنرمند ار که از دوست بی هنرمند  
نیاید و دوستان قدح از جمله ندیمان شناس از جمله  
دوستان که ایشان دست قدح تو باشند دوست

که دوستی را از دشمنی جدا کند  
و از دشمنی را از دوستی جدا کند  
و از دوستی را از دشمنی جدا کند  
و از دشمنی را از دوستی جدا کند

تو و بکر میان نیکان بدان با هر دو گروه دوستی کن  
با نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی  
که دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی بجا  
افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بفرود  
اگر چه راه بردن تو نزدیک بدان نزدیک نیکان راستی  
فراید چنانکه راه بردن نیکان نزدیک بدان آبروی  
افزاید و تو طریق نیکان نگاهدار که خود دوستی هر دو قوم  
ترا حاصل شود اما با بخردان هرگز دوستی مکن که دوستی با  
خردان از دشمن با خرد تر بود که دوست بخرد بدوستی  
بد بکند که صد دشمن با خرد بدشمنی آن بکنند و دوستی با  
هنرمند نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرمند  
دست و ده شوی کی آن دوستان بدان معروف و مشهور  
باشند و تنهای دوستدار از دشمنی بد چنانکه من



گویم **ای دل ز قی خپلک و صحرادو:** نه انده مرغی  
نه انده خود: هم جالس بد بودی تو رفقه بهی تنهالی بهی  
ز هم جالس بد: حق دوستان مردمان نزدیک خویش  
ضایع مکن تا سر او را ملامت نکردی که گفته اند دو کرده  
مردم پسند او را ملامت باشند یکی ضایع کنند و حق  
دیگر نماند سنده کردار نیکو بد آنک مردم را بد و خیر بخوا  
دستن که دوستی شاید یکی آنکه دوست او را نیک دوستی رسد  
چیز خویش از دور نبرد و بحسب طاقت خویش بوقت یکی از  
برنگرد و تا آن وقت که دوستی از آن دوزین جهان برود  
شود او فرزند آن دوست خویش را و خوشا و ندان دوست  
آن جهت را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت  
بزیارت تربت آن دوست رود و حسرتی بخورد و هر چند  
آن نه تربت آن است بود چه تربت قالب دوست او بود

۴۰  
چنانک سقراط را شنیدم کی همی بردند تا بکشندش ویرا  
احاج کردند که بت پرست شودی گفت معاوانه که من  
صنع صانع را پرستم بردند تا بکشندش قومی شاکر دان با  
همی فرستند و زاری همی کردند چنانک رسم زرقه هست پس  
ویرا رسیدند که ای حکیم اکنون کی دل خویش بکشتن نهادی  
گو تا ترا کی دفن کنیم سقراط تبسم کرد و گفت اگر خپلک مرا  
باز یاسید هر کجا که شمارا باید دفن کنید یعنی که آن نه من  
باشم که قالب من باشد و با مردمان دوستی میان دارم و  
بامید دل میسند که دوستان بسیار دارم و دوست خا  
خویش خود باشد از پس خویش خویش خود نکرد و با عمو و دوستان  
از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو  
دو سر کس نبود و دوست بفراخی و تنگی آزمای بفراخی بر  
حسرت و تنگی بود و زیان و دوستی دشمن ترا دشمن ندارد



دیر اجرا نشناخوان چنانکس آشنا بودند و دوست و یارستان  
در وقت کله پیمان باش که در وقت شنودی و بی محنت  
آزادار که دانی کی ترا دوست دارد و دوست را بدستی  
چری میاموز که اگر وقتی دشمن شود ترا آن یار از دوست  
سود نمند و اگر در ویش باشی دوست تو انکر مطلب که در  
خود کس دوست نباشد خاصه تو انکر آن دوست بد حربه  
خویش گزیند اگر تو انکر باشی و دوست در ویش داری  
باشد اما در دوستی مردمان دل استوار مدار تا کار با تو  
استوار بود و اگر دوستی سحر می دل از تو بردار و بیار آورد  
او مشغول باش که نیز دوازده دوست طامع دور باش  
کی دوستی وی با تو بطمع باشد نه بحقیقت و با مردم خود  
هرگز دوستی مدار که مردم خود دوستی را نشاید از انک  
حق هرگز از دل خود نشود چون همیشه از روه و کینه و

باشد و دوستی تواند ردی کی باشد چون حال دوست گرفتن  
بدستی آگاه باش از حال دشمن **بیت** نیم اندر از پیشه کردن  
از دشمن اما ای سپر جبه کن تا دشمن نیند و زری پس اگر دشمنیت  
باشد ترس و شکدل مشو که هرگز دشمن نباشد و شکام بود  
در نهان آشکارا از کار او غافل مباش و از بد کردن او بپا  
دایم در تدبیر مکر و بدی کردن او باش و به وقت اخصیت او من  
باش و از حال و رای دشمن بر سیده همیدار تا در بلا و غفلت  
بسته باشی و تاروی کار نباشد با دشمن دشمنی سید اکمن و  
خوشتن بدشمن بزرگ نما اگر چه افتاده باشی جبارت را گماند  
دباوی خوشتن را از افتادگان منهای بگردانیک اما بخت  
خوش دل در دشمن میند اگر از دشمن شکری یابی از انکمان  
شکر کی دان و از دشمن قوی همیشه ترسان باش گفته اند از دوست  
باید رسیدگی از دشمن قوی دیگر از یار غدار و دشمن خرد



هم خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنان دشمنی کن با دشمن قوی مگو  
که او خود کجاست **حکایت** چنان شنیدم که در خراسان عیاری  
بود سخت محترم و نیک مرد و معروف مهربانم گویند روزی  
در کوی سیرت اندر راه پای بر خیزه پوستی نهاد و پان  
و بنیاد کار و بر کشید و خیزه پوست را بکار و همی زد  
چاکران او را گفتند مردی بدین محترمی که تویی شرم نداری  
پوست خیزه را بکار و زنی مهربان گفت چون مرا خیزه پوست  
پنکن من که کار و زخم هر که مرا بپنکند دشمن من او بود  
و دشمن را خوار نباید داشت اگر چه حقیر دشمنی بود که هر که دشمن  
خوار دارد و زود خوار کرد و پس بدین پهلای دشمن باش پیش  
از آنک و دشمن بدین پهلای تو کند اما با هر کسی که دشمنی کنی خون  
بر روی چهره شوی پوست آن دشمن را سکو و بجای می  
منمای که آنگاه ترا بس فخری نبود بدان چیز که بر عاجری و

مگوید

مگوید چهره شده باشی و اگر العیاذ بالله او بر تو حیر شود  
دقی تر عاری و عجری عظیم بود که از عاجری و مگوید <sup>افشاده</sup>  
باشی سنی کی چون پادشاهی نمی بخت اگر چه آن خصم پادشاه  
کی بوده باشد شاعران چون شعر قی گویند و کاتبان که قضا  
نویسند اول خصم را قادی تمام خوانند و آن شکر باشد  
بسیار و سوار و پیادگان خصم را بشیر و از و تاشیه کنند و مصاف  
لشکر و قلب و جناح و سالاران لشکر و پیران خید توانند بشناسند  
و آنگاه گویند شکر بدین عظیم را چون خداوند فلان <sup>فلان</sup>  
بشکر منصور خویش نریت کرد و نیت کرد ایند تا بزرگی مدد  
خویش گفته باشد و قوت لشکر خویش نموده که اگر انعم منما  
دان پادشاه را بجای می مگوهند آن پادشاه را که مظفر بود  
نامی و نقازی نباشد بشکستن عاجری و ضعیفی نه در نامها  
و نه در شعر باز قی **حکایت** چنانک بری زنی پادشاه بود



و او را بطلب سیده کفشدی زنی بود ملک زاده و عقیقه در آید  
و کافه و دختر عم مادر من و زن فخرالدوله بود چون فخرالدوله  
فرمان یافت ویرا پیری کوچک بود او را مجدالدوله لقب دادند  
نام پادشاهی بر او افکند و خود پادشاهی میراندی و اندی  
چون این مجدالدوله بزرگ شد ناخلف بود و پادشاهی میرانش  
همان نام ملک بروی همی بود وی در خانه نشسته با کتیزگان  
خلوت میکرد و مادرش بی اصفهان قستان سی و سال  
پادشاهی میراند مقصود من درین سخن آنست که جد تو سلطان محمود  
بوی رسولی فرستاد و گفت باید که خطبه بر نام من کنی و سکه درم  
بر نام من بزنی و خراج بپذیری و اگر نه بیایم وری بستانم و  
نیست کردارم و تهدید بسیار اندر تحمید چون رسول بیاورد  
بداد و تحمید بگزارد سیده گفت بگوی سلطان محمود را که تا شوی  
من فخرالدوله زنده بودم و مرا این اندیشه همی بود که مگر ترا

رای افتد و قصد ری کنی چون فرمان یافت و سخن من افتاد  
این اندیشه از دل من برخاست گفتم محمود پادشاهی عاقبت  
داند که چون او ملکی را بجنگ زنی بیاورد اکنون اگر بیای  
عز وجل آگاه هست که من نخواهم که رنجت و جنگ را ایستاده ام  
از آنکه از دو پیرون نباشد از دو سکر یکی شکسته شود اگر  
من ترا بشکنم همه عالم نامه نویسم که سلطان ترا شکستم که صد پادشاه  
شکسته بود و مرا هم فتحنامه رسد و هم شعرفتح و اگر تو مرا بکنی  
چه توانی نوشت کوی زیر آب شکستم ترا فتح نامه رسد و نه  
شعرفتح که شکستن زنی بی فتح نباشد و فخری بدین یک سخن تا  
دی زنده بود قصد وی نکرد و ازین گفتم که دشمن خود را  
بسیار شکوه دارد و از دشمن هیچ حال امین مباش خاصه از دشمن  
خانه و پسر از دشمن خانه ترس کی بکانه را آن دیدار نیفتد درگاه  
تو که او را چون از تو رسیده گشت دل وی هرگز از بد اندیشه



تو خالی نباشد و بر احوال تو مسلط باشد و دشمن بیرونی  
آن نداند که دشمن خاکی پس با هیچ دشمن دوستی یکدل مکن لیکن بجای  
همی نمای مکر آن مجازی حقیقی شود که از دشمنی بسیار دوستی خیزد  
و از دوستی نیز بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی دشمنی که چنین  
خیزد سخت تر بود و نزدیک با دشمنان از به چارگی و آن دشمن را  
چنان گزای کی از گزاینده بر تو رنج نرسد و جهد آن کن که  
دوستانت اضعاف دشمن باشند بسیار دوست کم دشمن  
باش و لیکن بامید هزار دوست یکدشمن مکن زیرا که آن هزار  
دوست از نگاه دشمن تو غافل شوند و آن دشمن از بد سگالیه  
تو غافل نشود و بر داشتن کرم و سر در دمان عاریت که هر که  
مقدار خویش نداند از مردی او نقصان بود و باد  
کی قویتر از تو بود و آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیف تر از تو بود  
از دشواری نمودن او میاسای و لیکن اگر دشمنی از تو نهان

خواهد اگر چه سخت دشمن بود و با تو بد کردار باشد او را ز نهارد  
و آن غنیمت بزرگ شمار چه گفته اند دشمن چه پرده و چه کز نخبه و چه  
ز بهار آمده و لیکن چون زبون یا بی یکبار به دشمنی و اگر دشمنی  
بر دست تو هلاک شود و او بود اگر شادی کنی اما اگر برک خود  
بیرد پس شادمانه مباش آنکه شادی کنی که تو تحقیق دانی که  
خواهی مرد هر چند حکیمان گفته اند هر که بیک نفس پس از دشمن ببرد  
مرگ را بغنیمت باید داشت اما چون اینم که همه نخواهیم مرد پس  
شادمانه نباید بود و هر که کسی چنانک در دوست من گویم **عجبه**  
که مرگ برادر و زبده خواه تو **تو** از آن چنین شاد چه گشتی زود  
چون مرگ تر از این نخواهد فرسود **تو** بر مرگ کسی چه شادمان باید بود  
همه بر پنج سفریم و توشه سفر خرد که از نیک هیچ خبر با خود توان  
بردن **حکایت** چنانکه شنیدم که ذوالقرنین کرد همه عالم  
برگشت و همه جهان را مسخر خود کرد و ایند بازگشت و صد خا

بناظر بر این کتاب از بی کمال  
بناظر بر این کتاب از بی کمال



نویس کرد چون بدامغان رسید فرمان یافت در وصیت  
گفت مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخی کنید و دست  
من از آن سوراخ بدر کنید کفش کرده و پنهان همی بپوشید  
تا مردمان همی بینند که اگر چه همه جهان بستم تهنی دست  
همی روم دیگر گفت مادر مرا بگوی که اگر خواهی که روان  
من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که او را غم زده  
باشد یا با کسی که نخواهد مردن و اگر کسی را بدست نیندازی  
بیای همی گیر از آنک رسن اگر بجد و اندازه تابی در یکدیگر همی  
پیوند و چون بسیار تابی و از حد ببری از هم بکشد پس انداز  
کار با نیکو خواهی و پستی خواه دشمنی که اعتدال خیر و بدست  
از عقل کلی و جهد کن در کار حاسد ان خویش بدیشان از آن خیر  
که ایشان را بدان خشم آید تا همی گذارند و بر بدن خویش  
بد کال باش و لیکن باز وونی جوان مخ و تغافل کن از کار

ایشان که آن فرونی جستن خود ایشانرا افکند که همواره سبوی  
از آب درست نیاید و از سفیهان و جنگجویان بر دبار باش  
و لیکن باکر و کشتان کردنش باش و همیشه در هر کاری کی  
باشی از طریق مردمی باز مگرد و بر خوشتن واجب کن وقت خشم  
خشم فرو خوردن و باد دست دشمن گفتار آهسته دارد و با شک  
چرب گوی باش که هر چه سخنی دوم جاد و دست و هر چه بگویی  
از نیک و بد جواب را چشم دار هر چه نخواهی که بشنوی مردمان را  
شنوان هر چه در پیش مردمان توانی گفتن از پس مردم بگو  
بر خیره مردمان را تهدید مکن و لاف مزین بر کاری ناکرده  
چون کخم مگو چون کردم گوی چنانک من گویم **ع** از دل  
ضمنا مهر تو بیرون کردم : و آن که غم ترا بهامون کردم  
امروز بگویم که چون خشم کرد : فرودانی کی گویم چون کردم  
و کردار پیش از گفتار شناس اما زبان خویش را بران کس بسته



دار که اگر خواهد زبان خویش را بر تو تواند کشاد و هرگز دوری  
مکن و از مردم دوری و دور باش و از اژدهای هفت سر  
مترس و از مردم نام ترس که هر چه وی بساعتی بکشد بسا  
باز توان و دخت و هر چند نرک و محشم باشی با تو تیر از تو  
منج خنک فیتا غورس که یه ده خصلت پیش کن تا از بلا رسته  
باشی با کسی که تو تیر از تو بود و پکار مکن و با دروغ زمان معات  
مکن و با کسی که تند بود و لجاج مکن و با کسی که خود باشد محبت  
مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم مرای دوستی مکن و با  
بخیلان صحبت مکن و با کسی که معرب و غیور باشد شراب محوز  
و بازمان نشت و خواست بسیار مکن و سر خویش با کسی مگو که  
حسنت و بزرگی خود ببری و اگر کسی خری بر تو عیب گردان  
عیب بگوید از خویش و دور کن و نوشتن را بتکلف بر مبر تا بی  
فرو نیایی و پیکس را چندان مستای که اگر وقتی باند بگویند

توانی و چندان مشکن که اگر بیاید ستودن توانی و هر گزانی تو  
کار بر آید از خشم و کله خویش مترسان که هر که از خشم و کله تو  
مستغنی بود از تو ترسد و هر که از تو ترسد او را برسانی بجا  
خود کرده باشی و هر گزانی تو کار بر نیاید یکبار و دراز بود  
مگر و بروی چهره شود خشم و دیگران بروی خیزد اگر چه بسیار  
کنایه بکنند اندر کنه زان و بر کتیران خویش بی بهانه بیا  
جوی مباش تا تو بدیشان آبادان باشی و ایشان از تو نفور  
نباشند و کتیرا آبادان دار که کتیران ضعیف تواند که  
ضیاع خویش را آبادان داری بی برک و بی توان باشی و چا  
کران فرمانبردار دار که فرمانبردار محکم که بی فرمان  
چون شغل فرمانی و دوتن را مفرمای تا خصل از شغل و فرمان  
تو دور بود که گفته اند دیک بدوتن اندر جوشن نیاید چنانکه  
فخی گوید **ع** خانه بدو که با نونا رفته بود و اگر فرمانبردار



باشی در آن کار انباز و شرک مخواه تا در آن کار بخل و تقصیر  
نباشی و ایم پیش خداوند سرخ روی باشی اما با دوست دشمن  
کریم باش و اندر کناه مردم سخت مشو و هر سخنی را بر انگشت هیچ  
حق باطلی دل در عقوبت مردم مبنده و طریق کرم نکاه از تها  
زبانی ستوده باشی **باب سی ام** در این عفو و عقوبت و  
حاجت خوشتن رو کردن بهر کناهی ای پسر مردم را  
عقوبت بدان اگر کسی کناهی کند از خوشن اندر دل عذر  
کناه او میخواهد که او آدمیت نخستین کناه آدم کرد **عبارت**  
کر من و زری ز خدمت گشتم صد بار و دم از ان پشیمانی خود  
جانا یکی کناه از بند کرده کرد من آدمیم که نخست آدم کرد  
و خیره عقوبت مکن تا پیکناهی نمرای عقوبت نکرد و بهر حیر  
خشناک مشوق بخت خشم فرو خوردن عادت کن چون  
بکناهی از تو عفو خواهند عفو کردن خوشتر واجب دان

چون سخت کناهی بود که بنده اگر کناه کار نباشد عفو خداوند میدرد  
نیاید و چون مکافات کناه کرده باشی انگاه تفضل تو گنج باشد  
و چون عفو کردن واجب داری از شرف و بزرگی غالی نباشی  
و چون عفو کردی دیگر او را سزانش مکن و از ان کناه یاد میا  
که انگاه سپیدان بود که آن عقوبت ناکرده اما تو کناهی مکن  
که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاقی افتد که ترا عذر باید خوا  
ست مگر مدار تا تیزه منقطع شود اما اگر کسی کناهی کند که مستوجب  
عقوبت شود حد کناه او نیکر و اندر خور کناه او عقوبت فرمای  
خداوند ان انصاف چنین گفته اند که عقوبت نمرای کناه باید کرد  
اما من چنین میگویم که اگر کسی کناهی کند که بدان کناه مستوجب  
عقوبت شود و تو نمرای آن کناه او را عقوبت کنی طریق حلم  
کرم و رحمت فراموش کرده باشی چنان باید که در می کناه  
نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست بجای آورده باشی



و هم شرط کرم نگاه داشته تا هم از گریبان باشی و هم از سیاه  
که شاید که گریبان کار پیر همان کنند **حکایت** شنیدم که بر دوزخ  
معاویه قومی کنایه کردند که کشتن بریشان واجب گشت  
معاویه پیش از این خوش کردن فرمود و زدن از میان بکرا  
پیش آوردند که بکشند آن مرد گفت یا امیر هرج با ما می کنی  
نترای است و من بجای خویش مقوم اما از بهر خدای غود علا  
از من دو سخن بشنود جواب من باز ده معاویه گفت کوی محرم  
گفت همه عالم حلم و کرم و رحمت تو میگویند اگر گناه ما با یاد <sup>آن</sup> نسی  
کردی که نه چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی آن پادشاه با ما چه  
کردی معاویه گفت همین که من میکنم مرد گفت پس این حلیم و کریم  
و رحیمی تو ما را چه سود و ارد که تو همان کنی که آن بی رحمت معاویه  
گفت اگر این سخن آن مرد نخستین گفته بودی همه را عفو کردی  
اکنون اینان کی مانده اند عفو کنید پس مجرمی کی عذر خواهد آید

و هیچ کنایه ای بدان کی آن بعد از نیز **فصل** و اگر حاجتمند  
بخواهد حاجت از ممکنات که دین را در آن زیانی نبود و در  
مهمات دنیاوی از پیشی خلی نبود از بهر کم مایه دنیاوی دل  
آن نیازمند باز مرز و او را بقضای حاجت بازگردان وطن  
آن حاجتمند در خوشستن دروغ مکن که آن مرد تا در تو کمان  
نیگوبرد از تو حاجت نخواهد و نیز آن مستمند در وقت  
حاجت برداشتن اسیر تو باشد و گفته اند حاجتمندی دوم سیر  
و بر اسیران حمت باید کرد که اسپر کشتن ستوده ندارند  
و کاری نکوهیده است پس از این معنی تقصیر و امداد تا حمت  
و دجانی بیایی و اگر ترا کسی حاجت بود و اول نیکو که آن مرد  
کریمت یا نیت اگر مرد کریم باشد حاجت نخواهد اما وصیت  
نگاه دار بوقتی که دل تنگ باشد حاجت نخواهد و چون حاجت  
خواهی از ممکنات نخواهد تا امید اجابت بود و در حاجت



خواستن سخن نیکو بندیش و از پیش قاعده نیکو فرو نه و آنگاه  
مخلص سخن بدان حاجت برون برد و اندر سخن گفتن بسیار ملاحظه نما  
که تطف در حاجت خواستن دوم شفیع است اگر حاجت بدانی خواست  
بهیچ حال تقصیر حاجت باز نکر دی و حاجت تو روا شود چنانکه  
من گویم **نظم** ایدل خواهی کرد و لا رام سی بی بیماری بدان  
نام رسی با او بر دلدل بزی ایدل از آنکه اردانی خواست  
کام در کام رسی و هر که ابد محتاج باشی خوشتر باشد و چاک  
او شناس که مانند کی خدای تعالی از آن میکنیم که ما را بوی حاجت  
که اگر بجای عزوجل حاجت نبودی هرگز هیچکس روی عبادت  
نکردی چون حاجت پایی بهر جای سکر کن که خدای تعالی تمکون  
لن شکرتم لازید نکم که شاکر از خدای سبحانه و تعالی دوست  
دارد و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید حاجت حاجت  
دین بود و اگر حاجت تو روا کند از بخت خویش برون آید

که

بنا بر این که حاجت تو روا شود  
بنا بر این که حاجت تو روا شود  
بنا بر این که حاجت تو روا شود  
بنا بر این که حاجت تو روا شود  
بنا بر این که حاجت تو روا شود

کدام کن که اگر دی از کله کردن باک داشتی خود حاجت تو روا  
کرده بودی پس اگر مرد لیم و بحیل باشد بهیاری از وی هیچ  
خواه که ندید بوقت مستی خواه که بخندان و لیسان بوقت مستی  
باشند و گرم نمایند اگر چه روز دیگر پشیمان باشند و اگر  
حاجت بلیمی افتد خوشتر است بجای رحمت و ان گفته اند که  
بجای رحمت خردمندی کی زیر دست بخردی بود و در  
که قوی بر و سلطه بود و گریبی کی محتاج لیمی باشد و بدان ای  
پسر که چون ازین سخنها که اندر مقدمه گفتیم پیر و ختم از هر نوع فضیلت  
بر موجب طاق خویش خواستم که تمامی داد سخن به هم نشنا  
نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی و بدانی کی مکرر بدان حاجت افتد  
از آنکه خواستم که علم اولین و آخرین من دستم تا ترابیا مو  
و معلوم تو کردم تا مکرر بوقت مرگ بی غم تر ازین جهان برون  
شدم و لیکن حکم که من خود در دانش پیاده ام اگر نیز خیری



دائم گفتار من فایده دارد که تو از من همچنان شنوی که من  
از پدر خویش شنیدم پس ترا جای ملامت نیست که خود را  
از خوشتر بدیم تا بدو روم حاجت نباشد اگر تو شنوی و اگر نه  
در هر شیوه سخنی چند بگویم تا در سخن غلغلن کرده باشم که آنگ  
مرا بطبع دست داد و بگفتم **باب سی و یکم** در طالب علمی و  
ندگری و قضا کردن بدان ای پسر که گفتم در اول سخن که  
از پشیمانیا و کفر غرض من نه و کان اریست هر کار که در  
بردست گیر و آن خود پیشه بود باید که آن کار را نیک بدانی  
و زیدن تا از و بر توانی خوردن اکنون من می بینم هیچ  
و کاری نیست که آدمی آن بخوید که آن پیشه را از دوستان  
و نظام درستی متغنی دانی الا که همه را ترتیب و نهن باید  
و پیشه بسیار است هر یک را جدا شرح کردن ممکن نشود که قصه را  
کرد و کتاب از آنها وصل شود و لیکن هر صفت که مستانه

وجه است علمیت کی تعلق پیشه دارد یا پیشه است کی تعلق علم  
دارد یا خود پیشه است نص بر خود اما علمی که تعلق پیشه دارد چون  
طبیعی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری مانند این و پیشه که تعلق  
بعلم دارد چون خنیاگری و بطاری و بنایی و کار زنجیری مانند  
آن این هر یک را سامانیت که اگر رسم و سامان آن ندانی اگر  
چه استاد کسی باشی در انبواب چون اسیری باشی و پیشها خود  
معرفت بشرح کردن محتاج نباشد و لیکن من چند آنک صورت  
بند و بگویم و سامان هر یک تو بنام از آنک از دو پیر و نوب  
یا خود ترا بدین دانش نیاز از اتفاق روز کار و جواد  
زمانه باری بوقت نیاز از اسرار هر یکی آگاه باشی پس اگر زیادت  
نمودیم مهربانی باشی که پستی مهربانتر از همه علم پیشها و نهن باشد  
بدان ای پسر که از هیچ علمی نتوان خوردن الا آخری کی اگر خوا  
کی از علمی بر دنیاوی خوری توانی مگر که مخوفه در او آمیزی چون



علم شرع که تا در کار قضا و قسامی و کرسی داری مذکری در  
نفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم یا تقویم کوی و مولود کوی و  
کوی و از او پس کوی بجد و هنر و در نفع دنیا بنهم نرسد  
و اندر طب یا دست کاری و زکام آمیزی ایلید و هی بصواب  
و ناصواب در نرسد و هم مراد طبیب از دنیاوی حاصل نشود  
پس بزرگوارترین علمی علم دینست که اصولی از دمان حدیث  
و فروع و احکام شریعت و محرقه و نفع دنیا پس ای سیرتو نیز  
تا بتوانی کرد علم دین کرد تا دنیا و آخرت بدست آوری اما  
اگر آن توفیق نیابدی نخست اصول دین را است کن آنگاه فروع  
که بی اصول فروع تقلید بود پس اگر چنانکه از پیشها که فرمودم  
طالب علم باشی برهنیز کار و قانع باش علم و دست و دنیا  
و دشمن و بر و بار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص  
بکتابت و دراست و مواضع و نامطلوب از کار و حافظ و مکر

کلام

کلام متفحص سیر و مجلس اسرار و عالم دوست و مقرب و باهر  
و در آموختن حریص و پیشرم و حق شناس استاد خود و آن  
تو باید که کتابها و اجزاء قلم و قلمدان و مجمره و کار و قلم را  
و مانند این چیزها بود و خبر بدین حال تو بچیزی دیگر نباشد  
و برج بشنوی یا در گفتن و نا گفتن و کم سخن و دور اندیش  
باش و تقلید راضی مشو که هر طالب علمی بدین سیرت بود و  
یکانه روز کار شود و اگر عالمی منفی باشی یا بیانت باش و صاحب  
جواب بسیار حفظ و بسیار درس باش و در عبادت و نماز  
و روزه تجا و زکات و در روی مباحث پاک تر و پاک جا  
باش و هیچ مسئله را تا دیر نیندیشی بزودی جواب ده  
بی حجتی و تقلید خود قانع باش و تقلید کسی کار مکن و رای  
خود را عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت مکن و خبر خط  
مستعان اعتماد مکن بر کتابی و هر جزو را مقدم مدار اگر در



شنوی بر او یان سخن اندر نکر سخن مجهول از راوی معروض  
بر خبر احاد و عقاید مکن سخن شنو مگر از راویان معتد و از خبر  
متواتر مگر زیر محبت باش و متعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی  
بخصم مگر اگر قوت او داری و خواهی که سخن بسط کرد و داخل  
کن بسندها و الا سخن را موقوف گردان و یک مثال عیت  
مکن و یک حجت و طرد و عکس هم مگو سخن نخستین را بکار بیا  
پسین تابه نکرند اگر مناظره فقهی بودایت را بر خبر مقدم  
و خبر را بر قیاس و ممکنات و در مناظره اصول موجبات  
و ناموجبات و ناممکنات بهم عیب نبود و جهد کن تا غرض تو  
معلوم کنی سخن باز نیت کوی دم بریده مگوی و نیز دم از  
دبی معنی هم مگوی **فصل** اگر نکر باشی حافظ باش و یاد  
بسیار دار و هرگز بر زبر کرسی جل و مناظره مکن الا که دانی  
کی خصم ضعیف است و بر کرسی هرج خواهی گفت دعوی مکن

که آنجا سایل باشند عجیب کسی نبود و تو زبان فصیح کن و چنان  
دان کی مجلسیان تو همه بهایم اند چنانک خواهی همگویی تا  
بسخت در نمائی و لیکن جامه پاک دار و مردان نعره زن و آ  
چنانک در مجلس تو نشسته باشد تا بهر نکته که تو بگوی شهنشاه  
برزند و مجلس گرم همیدارند و چون مردم بگردند تو نیز وقت  
وقت همی گری و اگر سخن در مانی بصلوات و هلیل و گرم سخنی  
همیکذرا ن بر سر کرسی کر آنجا ن ترش روی و سر و عیار  
مباش که آنجا مجلس تو نیز همچون تو کر آنجا شود و از آنکه  
گفته اند کل شی من الثقیل ثقیل و متحرک باش اندر میان سخن و اندر  
کرمی زود دست مگرد و مادام پستمع را نکر اگر مستمع نکته خوا  
نکه گوی و اگر افسانه خواهد افسانه گوی کی ندانی که عام خرد  
چه باشد چون قبولت افتاد باک مدار تیرین سخن بهترین  
بی فروش که بوقت قبول بخزند و لیکن اندر قبول دایم



باترس باشد که خصم مذکران در قبول پدید آید و جای کمی  
 قبول قرار گیرد و هر سوالی که بر سر کرسی از تو پرسند از آنجا  
 که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوی که چنین مسئله بر سر کرسی  
 نشاید بخانه آی تا بخانه جواب گویم که خود بخانه کس نشاید بداند  
 سبب و اگر بعد کنند و بسیار نویسند رقه بدر مسئله را بخانه  
 کی این مسئله ملحدان و زندیقانست و سایل این مسئله زندیقانست  
 همه بگویند که لغت بر ملحدان و زندیقان با و که پیش از آن  
 و در مسئله از تو نیارد پرسیدن سخنی که در مجلس یکی بگفتی حفظ  
 دار که چه گفتی تا بدان اوقات دیگر باره آنرا تکرار کنی و هر وقت  
 تازه روی باشد در شهر بسیار شنید که مذکران را روزی  
 پای بود و قبول و در روی تازه کی و ناموس مذکران نگاه  
 همیشه تن جام پاک و در معامله شرعی بظاهر و باطن خوب دار  
 چون نماز و روزه تطوع و چرب زبان باشد و از قرین

نیا بی

پرین کردن و ادب کرسی بکار و در این شرط جای دیگر باید بود  
 و از کبر و دروغ و رشوت دور باشد و خلق را انفرمای کردن  
 کی تو کنی تا عالم نامنصف نباشی و علم نیکو بدان پنج بدستی میگوید  
 عبارت می بکار بر تا خجل نباشی بدعوی کردن بمعنی و در موعظه و  
 سخن کهن سرج کوی تا خوف و رجا کوی یکبار و خلق را از رحمت  
 خدای تعالی نومید مکن نیز یکبار و بطاعتی بچکس را شبت مست  
 پشتر آن کوی کی بران با هر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد  
 تا در سخن دعوی سحبت کرده باشی که ثمرت و دعوی سحبت شرمسار  
 بود پس اگر از دانشمندی بدرجه بزرگ افتی و قاضی شوی  
 قضایا قی حمل و آهسته باش و زیرک و نیز فهم و صاحب بر  
 و پیش من مردم شناس و صاحب سیاست و انا بعلم  
 و شناسنده طریق هر کرده و از احتیال هر کرده با خبر و در  
 هر مذمبی و هر قومی آگاه و باید که حیل القضاات ترا معلوم باشد



تا اگر قاضی مظلومی بکلم آید و دیر اگواه نباشد و بروی ظلمی رود  
و حق از آن می بخوابد رفیق فریاد آن مظلوم رسی بحیثیت و این  
پستی را تجویز خوش رسانی **حکایت** چنانکه بطبرستان ابوالعباس  
روایانی قاضی القضاات بود و وی مردی مستور بود و با علم  
و ورع و پیش من صاحب تدبیر و قاضی مجلس او مردی پیش او  
آمد و بر مردی بصد دینار دعوی کرده قاضی از آن چشم زد  
آن مرد انکار کرد قاضی آن مدعی را گفت کواه داری گفت ای  
قاضی گفت پس دریا سو کند و هم مدعی بگریست زار زار و گفت  
ای قاضی زینهار او را سو کند مده که او بر سو کند خوردن  
و لیست و پاک ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون  
شدن تا ترا کواه باید یا دریا سو کند رسد مرد پیش قاضی در  
خاک همیگر و دید و گفت ای قاضی زینهار که مرا کواه نیست و  
سو کند بخورد و من مغبون مظلوم بانه زینهار بگردن تو

من بکن قاضی چون زاری مرد بدید بدانست که او راست میگوید  
گفت ای خواجه قصه دادم دادن او خود چگونه بوده است از اصل  
کار مرا بازگویی تا بنکر م که این کار چگونه رفته است مظلوم گفت  
زندگانی قاضی دراز با و این مرد چند ساله دوست منست آن  
افا که بر پرستاری عاشق شد قیمت او صد دینار بود  
و باینه این مرد کم از صد دینار بود و هیچ وجهی نمیدانست  
در روز چون شیفگان همی گشتی و همیگریستی زاری همی کردی و  
بما شازفته بودیم من و وی تنها همی کردیدیم زمانی جای  
این مرد با من سخن آن کنیزک میگفت و زار زار همیگریست و دل  
بر وی بسوخت که پست ساله دوست من بود و بادی که غم افشان  
زار زار نیست تمامی بهادی و مزینت و بچکن زانی که در غمی  
خواهد رسید اما مرد همه جهان صد دینار است و بسالهای  
در جمع کرده ام این صد دینار ترا دهم تو باقی بر سر آن نهی



دکترک را بخری و یکماه مراد خویش از وی برگیری پس از ما  
بفروشی و زر من باز دهی این مرد پیش من بجای که بگوید و بگوید  
خود که یک ماه بدارم و بعد از آن اگر بزیان خواهند بفروشم  
و زر تو باز دهم من آن زر از میان بکشادم و بدو دادم  
بودم و وی و صدای غرول اکنون چهار ماه برآمد نه زر من  
همید بدو دکترک همی فروشد قاضی گفتا کجا نشسته بودی این  
وقت گفت زیر درختی قاضی گفت پس که زیر درخت بودی چرا  
همی گوی که گواه ندارم آن خصم را گفت توجه میکنی و اینجاکه  
جای موضع و درخت چگونه است خصم گفت دروغ میگوید  
خود این موضع و درخت ندیده ام و نمیدانم که این مقام کجا  
و من هیچ زر و سیم درین موضع و غیر آن موضع از و بوام  
نکرتم پس قاضی خصم را گفت تو هم اینجا نشین و مدعی را گفت دل  
مشغول دارم بزیان درخت رو و دور کشت نماز کن و چند

برینا مصلحت ده و آن درخت را بگو که قاضی ترا میخواند بیا  
و گواهی بده خصم قسم کرد و قاضی بید و برخواستن پوشیده کرد  
مدعی گفت ای قاضی ترسم که آن درخت بفراوان من بناید قاضی  
گفت این مهر من برود درخت را گوی که این قاضی است همی گوید یا  
و گواهی که نزد یک توست بده اندر نیاب مهر قاضی شد و رفت  
و مرد دیگر پیش قاضی نشست و قاضی بگفت و دیگر مشغول گشت  
خود بدین مرد نگاه نکرد و نظر از و بنیادخت تا یکبار و در میان  
حکمی که میکرد و روی آن مرد کرد و گفت فلان آن جای رسید  
باشد یا نه آن مرد گفت نه هنوز قاضی حکم مشغول شد آن مرد  
مهر بر درخت نمود و گفت قاضی ترا همی خواند چون زمانی نشست  
از درخت جوابی نیامد غمناک شد و باز گشت و پیش قاضی آمد  
و گفت ای قاضی قسم و مهر نمودم نیامد قاضی گفت غلطی کردی  
آمد و گواهی بده و روی خصم کرد و گفت حق این مرد بده و اگر



کینک را بفروشم و زر بوی و هم مرد گفت ای قاضی تا من پنج  
 نشسته ام هیچ درخت نیاید قاضی گفت راست میگوئی هیچ  
 درخت نیاید اما اگر توان از وی سته زیر آن درخت که  
 من از تو رسیدم کی آن مرد رسیده باشد یا نه تو گفتی هنوز  
 چرا گفتی که کدام درخت من ندانم که وی کجا رفته است مرد را  
 الزام کرد و زر بست و بخداوند حق داد پس همه حکما کتاب  
 نهند از خویش تن زیاده که چنین استخراجه کنند و تدبیر بکنند  
 دیگر باید که در خانه خویش سخت متوانع باشی اما در مجلس حکم  
 هر چه هیبت بر نشینی و ترس دی و بی خنده و با جام و حشمت  
 باشی کران سایه و اندک کوی بسیار زیوش در شنیدن سخن حکم  
 کردن البته ملول نشوی و از خوشتین ضحک منهای بر باش  
 و پستل کی پخته همه اعتماد بر رای خوشتین مکن از مضیان  
 نیز مشورت خواه در رای خویش و امان روشن دار و پوخته

خالی مباش از و پس مذهب و مسائل مذهب چنانکه تفهیم تجزیه  
 نیز بکار دار که در سرعت رای قاضی برابر رای سرعت بسیار  
 حکم بود که اگر برای شرع کران آید قاضی سبک گیر و چون  
 مجتهد بود و با باشد پس قاضی باید که مجتهد بود و ثقة و بار  
 باشد باید که بچند وقت حکم نکند یکی بکر پس یکی و تنگی و قوت  
 کی از کر ماه برآمده بود و بوقت و تنگی و اندیشه و نیاید  
 کاپش آید و کلمان جلد پیش دار و دکنار و که در وقت حکم  
 کسی قصه و سرگذشت و شرح حال خویش نماید بر قاضی حکم شرع  
 گردنت نه تفحص که بسیار بود که ناکرده بود و سخن کوتاه و  
 بر کواه و سوخته شود جای که و اندک مال بسیار است و مرم  
 ناپاکی کند هر تجریتی و تجبسی که تواند کرد بکنند و هیچ تقصیر نکند  
 نگیرد و مادام معدلان نیک دار و همبر خود و حکم کرده هرگز  
 باز نخواستد و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش



منشور و قبالة نویسد الا که ضرورتی بود و خط خویش را غزودا  
و سخن خود را بجل کند بهترین هنری قاضی را علم است و در عین حال  
این صناعت نورزی و این توفیق نیایی و نیز شکری پیشه نباشی  
طریق تجارت بر دست گیر تا مگر نفعی از آن بیایی کی هرج از تجارت  
بدست آری حلال بود و نیز دیک همه کس سنجیده بود **ب**  
**دوم** در بازار کافی و تجارت کردن هر چند  
بازار کافی و تجارت پیشه است که آنرا صنعتی تنگ نتوان گفت  
ولیکن چون حقیقت تنگبری رسوم و رسوم پیشه و رانست و بزرگان  
گویند اصل بازار کافی بر چهل نهاده است و فرع آن بر عقل خبا  
گویند لولا اجماع اهلک الرجال معنی اگر نه بی خردانندی مردان  
تباه شدند و مقصود و سخن آنست که هر که او بطبع فرونی کیم  
از شرق بغرب رود و کوه و بدریا و جان و تن و خواسته در محاطه  
نهند از روز و صعلوک و حیوان مردم خوار و از نایمی راه باک

ندارد و از بهر مردمان غرب نعمت بشرق رساند ناچار که  
آبادانی جهان بدان بود و آن جز بازار کان نباشد و چنین  
مخاطره آنکس کند که چشم خود و دخته باشد بازار کافی و دوست  
دبر مردم مخاطره است یکی معامله و یکی مسافه و معامله مقمار  
بود که متاع کاسد را بطمع افزونی بخرند و آن مخاطره بر ما  
بود و دلیر مردی باید که او را دل دهد که چیزی کاسد خود  
بر سپرد و قتی و مسافره را گفتیم که کدام باشد بر هر دو  
بازرگان دلیر و ناماک بود و بر جان و بر تن باید که آنست  
و دیانت و راستی نگاه دارد و بهر سود خویش زیان نکند  
خواهد و بطمع سود سوری خلق بخوید و معامله با آنکس کند بر  
دست او باشد و اگر با بزرگتر از خود با کسی کند که دیانت  
و مروت دارد و از مردم فریبده برهنیر و با مردمی که در متاع  
بصارت ندارند معامله نکند پس اگر کند طمع از سود بردارد



تا دوستی تباہ نشود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود تباہ  
شده است و بطبع مثنی نبیه معامله نکند که بسیار مثنی بود که کمی با  
آورد و خود نکشش نباشد که خود نکشش بزرگ زیان باشد  
چنانکه من گویم **نظم** گفتیم که اگر دور شوم من ز بر شش  
دیگر کشد مکر و دم در دوشش تا کشتم دور و دورم از خواب خوش  
بسیار زیان باشد اندک نکشش و باز کارها تا از صرف توان  
خورد و از سود مال نباید خورد و تا از سود توان خورد از مایه  
نباید خورد و تا از سود بزرگتر زیانی باز کارها تا از مایه خورد  
و بهترین متاعی آن شناس که بر طبل بخزند و بدرم فروشنده  
بر خلاف این باشد و از غله خریدن از بهر سود و دور باشی که غله  
ما دام بدنام باشد و بدنیت و تمام بدنیتی آنست که بر خریده  
گوید که بر خریده و دروغ گفتن با پسندیده هست چنانکه من گویم  
ای در دل من نکند عشق تو فرو **نظم** بر کردن من نهاده تیمار تو

عشق تو بجان دل خریدم من **نظم** وانی بخزیده بزمکوبند دروغ  
باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معاملات شرم  
نذار که زیر کاران گفته اند که شرم بسیار از روزی بکاهد و محابا  
کردن از پیشی عادت نکند و لکن همرونی نیز بظرفیت نکند که متفرقا  
این صناعت گفته اند که اصل بازرگانی تصرفست و مروت تصرف  
مال نگاه دارد و مروت جاه **نظم** شنیدم که روزی بازرگان  
بود و بدکان بیایعی هزار دینار معامله کرد و چون بیایان رسید  
میان او و بیایع در حساب خلاف شد و قیصر اطلی ز بیایع گفت ترا  
دیناری ز باقیست و تا جگر گفت دیناری و قیصر اطلی است و این  
قدر از با ما و تا نماز پیشین حدیث می رفت و آن صداع میداد  
و بانگ میداشت و بچگونه از قول خویش باز نمی گشت تا بیایع  
خبر شد و دیناری و قیصر اطلی زربوی داد و مرد بست و رفت  
و هر کس که آن دید تا جبراملامت همیکه و چون تا جبر رفت



شاگرد بیاع از پس وی بدوید و گفت ای خوابه شاگرد از من  
بده تا جرآن دیناری و قیراطی بوی داد و کوک بست و با  
کشت بیاع ویرا گفت ای عزیز اوه مردی کی از با ما دایم  
روز از بهر قیراطی ما یک سیم داشت میان قومی شرم داشت  
اندر وجه مروت دیدی که بدو طمع کردی کوک زرباشا  
نمود بیاع عاخر شد و با خود گفت ای سبحان الله این کوک  
خوب روی نیست و نیز سخت کوچکست بدگر گونه ظنی نتوان بردن  
مرد بخیلی این مروت چرا کرد بیاع بر اثر باز رکان برفت گفت  
ای خوابه چیزی عجب دیدم از تو یک روز با قومی در صداع قیراطی  
بداشتی اکنون زربستی جمله بشاگرد من دادی آن  
صداع چه بود و این مروت چیست مرد گفت ای خوابه عجب  
مدار که من مرد باز رکانم و در شرط باز رکانی چنانست که  
در وقت بیع و شری و تصرف اگر کسی بکیرم مغبون کرد و چنان

باشد که نیمه عمر مغبون شده باشد و اگر از کسی همروتی آید چنان  
باشد که بنا پاکی اصل خود کو اهی داده باشد پس من مغبون  
عمر خواستم و نه ناپاکی اصل اما باز رکانی که کم مایه بود از  
هنبازی او پرهیز کند و انبازی با کمی غنی و با مروت و شرم کند  
تا وقت حیف حیف از او بردارد و بنو سر مایکی متاع بخرد که در  
رصد و خرج بسیار افتد و چیزی بخرد که تغییری در روی آید چیزی  
مرد و شکسته بخرد و بر سر مایه بخت آزمایی نکند مگر کلاه  
که اگر زیانی نباشد پیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که  
فلان بجای برسان نخست نامه بخواند و آنکه برساند که بسیار  
بلا با و در نامه سربسته بود و نتوان است کی حال چون  
بود و شر آن بجای آنجا اما نامه نیازمندان زینهار بخور  
و بهر شهری کی در شوی خبر را چف مد چون از راهی درانی  
خبر تغزیت کس مگو و بخیر تمهیه تقصیر مکن و بی همراه براه مرو و همراه



جوی در کاروان میان ابنوه فرو دای و قماشات جای بنوه  
فرو گیر و میان سلیج داران مرو و منشین که صلح اول قصد  
سلاح دار کند اگر پایده باشی با سوار همراه شود از مردم بچانه  
راه پرس مگر کسی که دیر اصلاحی باشد که بسیار ناک بود  
که راه غلط نماید و خود از پس باید و کالاستانده و هر کس را  
کی بر راه پیش آید تازه روی سلام کن و خوشی را بمضطر  
و در ماندگی نمای بار صد داران خیانت نباید کردن و  
بخیره و سخن خوش و رفیق ایشان تقصیر مکن و بی زاد برادر  
و تابستان بی جان درستان نباید رفتن و اگر چه راه آبادان  
و خیر او مکار را خشنود و چون جای فرو دانی و لیر شناسند  
بنایع امین و با دیانت گزین و با سه قوم صحبت کن با مردم  
پیشه و عیار و با مردم توانگر و با مروت و با مردم را بهار  
و بوم شناس و جهد کن تا بگرما و سرما خود را عادت کن

در سنگی و شنکی و اسراف مکن و آسایش تا اگر وقتی ضرورتی  
افتد رنج تو نرسد و بر کاری کی توانی کرد و بدست تو بر آید  
هم تو کن و بر کس این مباحث که دنیا زود فریفته است اما  
سر باز رکافی راستی و دیانت شناختن و آن در خرید و فروش  
جلد باش و امین و راست گوی باش و بسیار خرد بسیار فرو  
و تا توانی بنسبه داد و ستد مکن پس اگر کنی با چند کوزه مردم  
با مردم کم چیز و با گیسو و با علوی با کودک و با دشمنند و با  
و کیلان قاضی و با منفیان شهر و با خادمان و هر که بنسبه  
ایستوم معامله کند از دست و قول ایشان و پشیمانی نبرد  
و مردم خیر ناپدید را بخیر استوار مدار و بر مردم ناز موده  
این مباحث از موده را نیز هر وقت بیازماید و از موده  
ناز موده مدده که روز کار دراز باید یا کسی از موده و  
مستعد بدست آید که اندر مثل آمده است که در از موده به از



نا از موده و مردم را بر مردم از مای پس بخوشتن که هر که بگوید  
تو نیز نم نشاید اما هر که از مای بگوید از مای نه بختار که بخت  
بنقد به که طاعتی سپید و تا در سفر خشک فایده دهیمی بایی  
بطمع ده پانزده سفر در یامر و که سود سفر در یابا تعب بود  
وزیان بزرگ و خطر جان برخش اگر اقامتی رسد و مال شود  
مگر جان ماند و مال را عوض بود و جان را نبود و نیز کار در یابا  
مثل با کار پادشاه برابر کرده اند که جمیع آید و جمیع شود و لیکن  
از بهر آنکه تعجب را یکبار در نشستن و ابود بوقت تو انگری  
که رسول صلی الله علیه و آله میگوید اگر بخواه الحج مرة و انظر وانی  
آثار عظيمة انته و بوقت داد و ستد بی مکاسب باش و لیکن  
مکاسب در خور متاع کن و کار خویش بدست کسان بپوش  
چه گفته اند بدست کسان را باید گرفت و سود و زیانهای  
خویش نوشته دار تا از سپوده و غلط این باشی و با معالمان

خویش پوسته شمار کرده و دار که شمار کرده چون ادوی دوا  
باشد و هیچ چیز بر خوشتن نبوشتن کی حجت مکن تا اگر خواهی که منکر  
شوی توانی شد پوسته سود و زیان که خدای و کم و بیش معامله  
خویش را مطالعه می کن تا از آگاه بودن سود و زیان خویش  
فرومانی و از خیانت کردن با مردمان پرهیز که هر که با مردم  
خیانت کند پندارد که آن خیانت با دیگران کرده است و غلط پند  
که آن خیانت با خود کرده است **حکایت** شنیدم که مردی بود  
که کوسفند رزمه داشتی فراوان و پیرایشانی بود سخت صابن و پیرایش  
هر روز شیر کوسفندان چند انگ بودی حاصل کردی و نیز یک  
خداوند کوسفند بر روی آن مرد نیم چندان آب بر شیر کردی  
و شبها را ادوی و کفنی بر و بفرودش و شبان مرد را نصیحت  
همی کردی و پند میدادی که مکن ای خواجه و با مسلمانان  
مکن که عاقبت مردم خاین نام محمود بود آن مرد سخن شبان نشنید



و پنهان میکرد و تماشای اتفاق آن شبان در رده کد کوه سفید  
بداشته بود و خود بر بلندی رفته و بخت و فصل بهار بود و بر کوه  
بارانی آمد عظیم و سیلی سخت بیاید و درین رود که افتاد و آن  
کوه سفید از جمله ببرد و هلاک کرد و **پست** گفتی آن آفتاب قطره  
جمع شد تا که و بر در **پست** تا توانی از خیانت پرهیز کن  
که هر که یکبار خیانت پیش کن بر او عطا نکند راستی بشکند  
که بزرگترین طرازی راستی است نیک معامله و خوش ستد دیدار  
باشی که تازه یا زده کنی دوباره و نه نیم توان کردن زود  
از آن و کس را وعده مکن چون کردی خلاف مکن در خرید و  
در و غم مگوی مگر گویی راست گوی تا ایزد تعالی بر معایت  
تو بر کند و در معایت بخت داد و نپسندن هشیار باشد  
چون تجوی خواهی داد و نمانخت حق بدست نگیری بخت از دست  
مده هر جا که روی آشنای طلب میکنی و اگر چه باز کاران باشی

114 بشدی که هیچ باز نرفت باشی با نامه محترمی و بتعریف خویش اگر  
بکارت آید به و اگر نه زیانت ندارد و توان دانست که حال  
چون بود با مردم ناشناخته و جاهل و ناپاک سفر مکن که گفته اند  
از رفیق ثم الطریق و هر کس که ترا این دارد و گمان او بر خویش  
در و غم مکن و هر چه خواهی خرید نا دیده و نا نموده مخزن و بخت  
زودخت از زرخ بخت آگاه باش و بشرط و پیمان خوشت  
آخر از داوری و گفت و گوی رسته باشی و طریقت که خدا  
نمکدار که بزرگتر که خدای خانه است چنان باید که که خدای  
خانه را کند و مکنی حراج خانه خویش بسالی در بوقت نوکانه  
جمله یکبار بخری پس از زرخ آگاه باشی چون زرخ کرن  
شود از هر چیزی نمی بفروشی از آنج خریده باشی **پست** و دیگر  
یکبار از یکان خورده باشی و اندرین بزه بود و نه بد  
و یکبار ازین معنی ترا بجل منسوب تواند کرد و آن که آن



که خدایت از جمله بخی و اندرین هیچ عیب نیست چون در کذا  
 خوش خلقی پس بدین کن که دخل خوشن یا دت کنی خصل  
 اندر که خدای تو راه نیابد پس اگر چاره زیادت کردن خل  
 نداری و توانی از خرج بجا که هیچمان باشد که بر دخل زیادت  
 می کنی پس اگر اتفاق بازگانی نیفتد و علمی شریف خواهی که  
 ندانی از علم دین که شش هیچ علمی سودمند تر از علم طب نیست که  
 رسول علیه السلام گفت العلم علما علم الا دیان علم الا بدین  
**باب سی و سوم** اندر ترتیب علم طب و اگر طب بانی  
 باید که اصول علم طب بدانی نیک چه اقسام علمی و چه اقسام  
 عملی و بدانی که پنج اندر تن موجود است طبیعی است یا خارج  
 از طبیعی و طبیعی بر سه قسمت یک قسم از وی آنست که قوام و نبات  
 تن بدوست و یک قسم آنست که تن را از حال بحال نگه دارد  
 و آنکه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند یا بواسطه

در این کتاب  
 از علم طب  
 و از علم دین  
 و از علم دنیا  
 و از علم آخرت  
 و از علم هر یک از اینها  
 و از علم هر یک از اینها  
 و از علم هر یک از اینها

یا بی واسطه یا خود نفس ضرر فعل بود اما آن قسم که ثبات  
 و قوام تن بدوست یا از جنس ماد است یا سخت و در است  
 چون استقصات و عددش چهار است آتش و هوا و آب و خاک  
 و یاز دیگر از استقصات چون از مزجه و عددش نه است یک  
 معتدل هشت نامعتدل چهار مفرد و چهار مرکب یاز دیگر  
 از مزجه است چون اخلاط و عددش چهار است چون صفراء و  
 و بلغم و خون و یاز دیگر از اخلاط است چون اعضا و عددش  
 یک و ده چهار است و یک و ده و دو و معنی این سخن که گفته است  
 که ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج است و  
 مزاج از استقصات و استقصات دوازده است و پنج از  
 جنس صورت است بر سه قسمت قوی و افعال و ارواح و قوی  
 قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی قویست و حیوانی  
 پنج قسمت بر سه قسم و ششم و ذوق و پس و قوت حرکت و

از جنس صورت و از جنس ماد است



اقسام وی بر حسب عدد و اقسام اعضائیت که از حرکت است  
و این بر سه قسم است تخیل و فکر و ذکر و حیوانی بر دو قسم است  
و منفصل و طبیعی بر سه قسم است مولده و مرتبه و غاده و افعال  
بر عدد و قویست نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر آنکه روح خام  
قویست چون برین جمله باشد عدد وی راست بر عدد قوی  
باشد و آنکه توابع است و چیزها را که قوام و ثبات تن بدو  
چون ذره‌ی کی تابع سرودی مزاجست و چون لاغری که تابع  
کرمی مزاجست و چون سرخی کونه که تابع خونسست و چون  
که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع قوت فاعله حیوانیست  
و چون خشم که تابع قوت منفعله حیوانیست و چون شیعت که تابع  
اعتدال قوت حیوانیست و چون عفت که تابع اعتدال قوت حیوانیست  
و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است و جمله چون اعضا  
و کیفیات که تابع ماده باشد یا تابع صورت و آنکه تن را

از حال بحال گرداند از اسباب ضروری خوانند و آن  
شش قسمت یکی هواست و دوم طعام و سیم حرکت و چهارم  
و پنجم کشادگی و ششگی طبع و ششم احداث نفسانی چون اندوه  
و بیم و مانند این و از ضروری از بهر آن خوانند که مردم را  
چاره نیست از هر یک و هر یک ازین جمله اندر تن مردم  
تأثیرست هر چه تمامتر چون هر یک ازین جمله بر حال اعتدال  
باشد استعمال این جمله مردم را بر صواب و بر وجه اعتدال باشد  
و چون بعضی ازین جمله از حال اعتدال تغیر یافته یا استعمال  
مردم بعضی را ازین جمله بر وجه خطا باشد بیماری علت پیدا  
آید بر موجب افراط رفته باشد و این خارج از طبیعت بر سه  
قسم است یسبب بیماری اعضاها می‌باشد یا سبب  
بیماری اعضاها می‌باشد یا سبب تفرق الاتصال یا سبب بیماری  
اعضاها می‌باشد یا سبب بیماری کرم باشد و آن پنج قسمت



یاسب بیماری بر دو این برشت قسمت یاسب بیماری بر سبب  
بیماری خشک و هر یک ازین بر چهار قسمت سبب بیماری اعضا  
الی یاسب بیماری بود که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار باد  
وضع یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت یاسب بیماری  
شکل باشد یاسب بیماری تغییر و تحریف و آن بر هفت قسمت  
باشد یاسب خشونت باشد و آن بدو قسمت باشد و یاسب  
ملاست باشد و این بر دو قسمت باشد و سبب بیماریهای  
مقدار سه نوعست و سبب بیماری وضع و بیماریهای عدد  
هر یک دو نوعست و سبب تفرق الاتصال بر چهار نوعست  
و مرض بر سه قسمت است بیماریها اعضا متشابه و بیماریها  
اعضا آلی و تفرق الاتصال که آنرا مرض مشترک خوانند اندر  
اعضا متشابه افتد هم اندر اعضا آلی و بیماریها اعضا متشابه  
بر هشت قسمت چهار نفر و کرم و سر و دو تر و خشک و چهار نفر

کرم

۱۱۴  
کرم و دو کرم و خشک و سر و دو تر و سر و خشک و بیماری  
اعضا آلی چهار نوعست بیماریهای کی اندر خلقت افتد و اندر  
مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماری خلقت چهار قسمت است  
اندر شکل افتد و اندر تغییر و آنک در طریق خشونت افتد و آنک  
بر طریق ملاست بود و بیماریها مقدار بر دو گونه است آنک  
از طریق زیادت افتد و از طریق نقصان بیماریها وضع هم  
دو گونه است یا عضواً جایگاه خویش را از دست بیاورند  
یا دیگر اعضا بفساد آرد و بیماریها عدد هم بر دو گونه است  
یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال  
یا اندر اعضا متشابه افتد یا اندر اعضا آلی یا اندر هر دو  
و عرض بر سه قسمت یا اعضا بود که تعلق بافعال و از دیا  
تن یا اندر استغیاعات پیدا آید و آن تعلق بافعال دارد  
بر سه قسم است و آنک تعلق باحوال دارد و بر چهار قسمت و بنا



که بدانی کی طب برد و قسمت علم است عمل قسم علمی نیست که ترا  
باز نمودم بگویم کی هر علمی از پنج کفتم ترا کی طلب باید کردن کی  
هر یک را شرح و استقصا بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن  
که آن علمها که یاد کردم شرح و استقصا جالینوس یا دیگران  
اندر سده عشره و برخی بیرون سده عشره اما علم استقصا آن  
مقدار کی طلب بجای آید اندر کتاب استقصا طلب کن از  
جمله سده عشره و طلب علم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کن از  
جمله سده عشره و علم اخلاط از مقالات دوم طلب کن از کتاب  
القوی الطبیعه هم از جمله سده عشره و علم اعضا متشابه از شرح  
کوچک طلب میکنم از سده عشره و علم اعضا الی شرح  
بزرگ طلب کن که بیرون سده عشره است و علم قوی الطبیعی از  
کتاب قوی الطبیعه طلب کن از جمله سده عشره و قوی نفسانی از  
بقراط و افلاطون طلب و این کتابست هم تصنیف جالینوس

بیرون سده عشره و اگر خواهی کی اندرین علم متبحر شوی از پناه  
طب بگذری علم استقصا و علم مزاج از کتاب الیون و لفساد  
و از کتاب السما و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب  
النفس و کتاب المحس و المحسوس طلب و علم اعضا از کتاب الحيوان  
و اقسام الامراض از مقالات نخستین از کتاب العلل و الاعراض  
طلب کن از جمله سده عشره و اسباب از مقالات دوم هم این  
کتاب کی کفتم و اقسام اعراض از مقالات ششم از این کتاب طلب  
کن و اسباب امراض از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن  
هم از این کتاب کی کفتم **فصل** و چون از علم قسمی یاد کردم  
ناچار از قسم عملی یاد باید کرد و اگر چه سخن دراز می شود زیرا که علم  
و عمل چون جسم و روح اند هر دو بهم و جسم بی روح و روح  
بی جسم تمام نبود و چون معالجه خواهی کردن اندیشه کن از خور  
که پیران و کودکان طفل و بیمار بجران خور و که معالجت



برود و گونه باشد و معالجه باید که هیچ حال معالجتی ابتدا نکند تا  
نخست آگاه کرد و از قوت بیمار و نوع علت و سبب علت  
و مزاج سال صنعت بیمار و سنخش و طبقتش و طبع جایگاه <sup>حال</sup>  
و مزاج و آب و مجس و جنس و عرض ظاهر و علامتها <sup>علامتها</sup> و  
بد و انواع رسوب و علامتها بیماری که در باطن <sup>تساها</sup> تن بود و  
رسوب شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم کرده باشد  
که تدبیر امراض حاده بر چه سان باشد و بر ترکیب ادویه <sup>ما</sup>  
شده باشد بر مذهب اصحاب القیاس و توانین معالجات  
بدانست باشد و اگر این هر یک را شرحی کنم قصه دراز گردد  
اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب باید طلبیدن تا بوقت  
حاجت تر معلوم بود اما حفظ صحت از تدبیر الاصحی طلب  
کردن از جمله تسه و علامتها نیک و بد از بقدر <sup>المعروف</sup>  
و از فصول بقراط و علم نبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم

اول از مقالات نخستین طلب باید کرد و از کتاب البحران از جمله عشره  
در کتاب جالینوس کم پرون سده عشره هفت و نشانهها بیمار که  
اندر باطن تن باشد از اعضا الله طلب باید کرد و هم از عشره  
و علم بحران هم از کتاب البحران از تسه عشره و علم ایام البحران  
از کتاب ایام البحران هم از تسه عشره طلب باید کرد و و علم حمیات  
از کتاب الحمیات از جمله تسه عشره و تدبیر امراض حاده از کتاب  
ما الشعیر طلب باید کرد و از جمله تصانیف بقراط و از اعضا الله  
و حیل البر و ترکیب ادویه از ادویه جالینوس و معالجه باید کرد  
بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور نکند و باید که  
خدمت بیمارستانها کرده باشد و راجع اندر کتب خوانده  
برای العین همی بیند و معالجت اندر نمازد و باید که وصایای  
بقراط خوانده باشد تا اندر معالجت بیمار آن شرط است  
در استیجایی آورد و پوسته جامه خویش پاک و مطیب و



و چون بر سر بیمار شود با بیمار تازه روی و خوش سخن باشد  
و بیمار از دل گرمی همید بد که تقویت دادن طبیب بیمار را  
وقت حرارت غریزی بنفراید و در بیمار نگاه کند اگر پنداری  
کی بخواب اندرست چون بخوانی یا پنج سیمی بد و لیکن برانش باشد  
چشم سیمی باز کشاید و باز می نفوذ علامت بد باشد و نیز اگر  
بود و هر وقتی با یکی بزند و دست انگشتان خویش همیکه و دیگری نشاند  
هم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپید تر از عادت خویش  
بود و سیاهی سیاه تر و زبان کرد و دهان می برآورد و دم  
از پس همیکه شد هم علامت بد بود و اگر بیمار پوسته قی کند و  
سرخ و زرد و سیاه و سپید و قی باز نه ایستد هم مخوف بود  
و اگر بیمار را کاشش و سرفه بود و خوی او بر کوی بگریخت  
کن آنکه رگوی بشوی اگر نشان بماند هم بد بود و اگر از شک  
صعب یا رغم صعب بیمار شود یا دم دارد این جمله را که گفتیم

هم دار و مکن تا این علامتها با ایشان باشد که معالجت نمود  
پس اگر بر سر بیمار شوی و از این علامتها که گفتیم هیچ غننی حای امید  
باشد آنگاه دست بر محس بیمار نه اگر بر جبهه و زیر انگشت برود  
بدانک خون غالبست و اگر زیر انگشت باریک و نیز جبهه بدانک  
صفر غالبست و اگر زیر انگشت ست باریک بود و در نرم  
جهد سودا غالب است و اگر زیر انگشت دیر و سطر و سست  
رطوبت غالب باشد پس اگر مخالف جهد بر انجانب که میسیر  
پنی عکس بر انجانب کن پس چون حال محس معلوم کردی اندر  
قاروره نگاه کن اگر آبی سپید پنی روشن مرد از عینی  
بیمار بود و اگر آب سپید و روشن بود علت از باد و ربا  
در طوبت ناکوار دم بود و چون آب روشن بود از گرمی  
بیمار بود و اگر بر گونه ترنج بود و اندر روی دزده دزده باشد  
بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون دغن پنی اندر قاروره



خلی منی قریب عمد بود و اگر بزرگ غفران باشد بدانک او  
 تب صفراویست و خون نیز با صفرا یا ر باشد و اگر بر سر آب  
 زردی باشد و آن آب سیاه فام باشد علت از کش سبز بود  
 وار و مکن و اگر بر سر آب سیاهی منی همچون و اگر بن قار و ر و زردی  
 زرد یا زردی زرد بود و اگر چهار پدیدان کوید آب سرخی  
 سیاه فام باشد کس سیاه با خون آمیخته بود و کف بر سر  
 هم از وی محرز باشد و اگر سیاه منی و بر سر وی خون فی است  
 بود پیش بر سران چهار مرد و اگر سیاه بود و مانند سوس خری  
 بود یا بر سر وی خون فی استاده بود آنرا بدرد و کن و اگر آب  
 زرد بود و اندر وی چیزی بود و اندر چون آفتاب لامع یا زردی  
 بود سرخ فام علت از خون بود و فصد فرمای کی زرد بود  
 و اگر آب زرد بود و اندر وی خطهای سپید بیماری بود  
 بکشد و اگر سبز رنگ باشد علت از سبز بود و اگر سبز بود

و اگر زرد بود و اندر وی خطهای سیاه باشد کس کرم

منی پیش از منی و اگر سبز و سپید باشد و اندر وی چیزی بود  
 چون کرم پس که ویرا بود و اسیر بود و جماع تواند کرد و چون آب  
 دیدی و مجس دیدی آنکه جنس علت جوی که اجناس علتهای یکی گونه  
 باشد چون جنس دانستی تا بقدر کفایت شود بدرد و بطلد و ضما  
 مکوش و تا بقوع و طلا و ضما و کفایت شود بحب و مبطوح و معجون  
 مکوش و نکر که بد و اگر دین لیری کنی تا بتسکین و تطفیت کار بر  
 در استفراغ تجا و ز مکن چون کار از حد بخوابد شد بد و ای محض  
 مشغول باش تسکین کردن مشغول شود هرگز چهار را متهم مکن و تعهد  
 ناده شتر از آن کن که از آن مریض مگوی که آن بهتر شد از  
 چهار شکم بنده به پیر نیز سخت حکم مکن که قول نماند مکن و دفع مضرت  
 آن چیز که وی خورده باشد همی کن و بهترین چیزی طبیب را  
 دار و شناختن آن اندر نیاب سخن بسیار بختم از آنک  
 علم را دوست دارم که علمی مفید است پس بسیار ازین بختم که



سخن دوستان مردمان بسیار گفتند دست دارند اما اگر چنانکه  
 اتفاق این علمت نیفتد علم نجوم علمی شریفیت جهد کن در آموختن  
 آن که علمی سخت بزرگ است از آن سبب کی معجزه پیا مبری هست  
 و آن علم که پیا مبری مرسل را معجز بوده باشد مشک علمی نبوی و  
**باب سی و چهارم** در علم نجوم و هفت سده اگر نجوم باشد  
 تا پیشتر بخ در علم ریاضی بری که علم احکام علمی و درست و  
 او تمامی بتوانی دادن بی خطای از آنکه پس چنان مصیبت نباشد  
 که بروی خطای نرود اما بهمه حال ثمره نجوم احکام است  
 که چون تقویم کردی فایده از تقویم احکام است پس چون احکام  
 نمی گریز و جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر مقومی قادر باشی  
 که اصل احکام آنکه راست آید که تقویم ستارگان و طالع  
 درست بود و فکر که بر طالع تخمینشی اعتماد کنی الا بابت قضا  
 سخت بحساب و نمودارات مهند کن چون حساب نمودار است

آید آنکه حکمی که از آنجا کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی و  
 تا از کوکب آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و خداوند  
 طالع و قمر و بروج قمر و خداوند برج قمر و مزاج بر و جهاد مزاج  
 کوکب کی در هر برجی چون باشند و از خداوند خانه حیات  
 و آن کوکب کی ماه از و برشته باشد و آن کوکب کی ماه  
 بد و خواهد پوست و آن کوکب کی پستولی بود و درجه  
 سیر کوکب و آن کوکب ثابته که مسیر بد و رسیده باشد و درجه  
 متبره و مستر و درجه مظلمه و درجه آثار و مضار و درجه  
 محرق که جرم آفتاب بود و مساعد و باطل ازین پیش غافل  
 مباحث و سهمها و اثنا عشریات و در چکان و جاحساریه  
 و نو بهر و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و مبوط و  
 خانه و وبال و فرج و خرن و اوج و حنیض و جوزهرات کوکب  
 و عرض آن آنکه بگرد در حالات قمر و کوکب چون اقبال

حالات

بر درجه طالع و خانه حیات و آن کوکب که پستولی بود



و ادبار و خیر و شر نظر و مقارنه و اتصال و انفار و بعد النور  
و بعد الاتصال خالی اسیر و وحشی نقل و جمع منع و رد  
النور و دفع التدریج و دفع القوه و دفع الطبیعه انکشاف اعراض  
وقت مکافات قبول تشریق تغریب اجتماعی استقبالی معرفه  
بسیلاج و که خداه و عطیت و ادن و کم کردن زیادت کردن  
و براندن تسیر یا بچکانه چون ازین همه آگاه کردی آنگاه  
احکام سخن کوی تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتدله کن  
حل آن تقویم از زنجی کرده باشند که بخطی معروف بودند  
اوساط دی نگاه کرده و مجموعه و مبوطه دی نیکو دیده و مکرر  
کرده و در تقدیلهای تالی کرده و باین همه احتراز کنی از  
سهو و غفلت و خطا تا غلطی نفیته و چون این همه احتیاط کنی  
باید که ترا اعتقاد بود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بود  
و اگر بران قبول معتقد نباشی هیچ نفیته و در مسئله که پرسند

نیمه ی برج بکوی توان گفتن چنانکه پیشتر حکم تو راست آید یا بکجه  
مولد با من از استاد خود و رحمه الله چنان شنیدم که مولد مرا  
ز نیست بحقیقت که از مادر جدا شود که مولد اصلی طالع زرع است  
وقت مسقط النطفه آن طالع که آب مردان در رحم زن افتد و قبول  
کند آن طالع مولود اصلی است نیک و بد همه بدان پیوست است  
اما آن ساعت کی از مادر جدا شود آن طالع را تحویل گیری  
خوانند و تحویل سال که بنفیه آنرا تحویل وسطی خوانند و تحویل  
شهر را تحویل صغری خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در  
طالع مسقط النطفه بود و دلیل خبر رسول صلی الله علیه و آله کی  
التعید من بعد فی بطن امه و التقی من شقی فی بطن امه و آن  
پسید عالم این سخن از بهر آن گفت که من ترا کفتم اما ترا در  
طالع زرع سخن نیست که آن نه بپای چون تویی یا نه اندامیک  
از طالع تحویل گیری کوی طریق استادان که شته نگاه دارند



هر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین فرمودم و اگر مستند وقتی برسند  
اول بطالع وقت نکند و بصاحب طالع پس تقبر و برج نشسته  
و خداوندش و بدان کوكب کی قمر بدو خواهد پوست و بدان  
کوكب کی قمر از و گذشته بود و بدان کوكب کی در طالع  
یا در و تدی و اگر در و تد پیش از کوكب یابی بنکر کی مستی است  
و شهادت کراشته است سخن از آن کوكب کوی تا مصیب است  
**فصل** واجب شرط احکام مستثنی گفتم اکنون اگر مینی پیمانی  
نخت باید که زوایا شناسی و بشکلهای مختلف الاضلاع  
خوارگیری و نکونی کی آنرا بر یک مساحت بکنم باقی تخمین حساب  
مساحت تفاوت بسیار آرد و جهد کن تا زوایا را نیک بشناسی  
کی استاد من رحمه الله پوسته مرا گفتی بان ای فلان تا از زوایا  
غافل نباشی در حساب مساحت که بسیار ذوات الاضلاع  
بود که ویرازا ویه قوسی کجاده مانند برین مثال **مثال**

یا برین مثال **مثال** و بسیار کجاده بود که بمنفرد ماند و اینجا  
بسیار تفاوت افتد و اگر شکلی بود که بر تو مشکل شود و معلوم  
مساحت او تخمین مکن یکی نیمه را مثلث کن یا مربع که هیچ شکل نبود  
که بر نیکونه نتوان کردن آن وقت هر یک را درست پیمانی کی  
رست آید و اگر همچین اندر نیاب سخن گویم توان گفتن اما  
کتاب از حال خود بگرد و داین قدر که گفتم تا کریر بود از  
سخن نجومی گفته بودم و خواستم که از نیاب سخن چندی گفته باشم  
**باب** **نجم** اندر شاعری و اگر شاعر باشی جهد کن تا  
توسل مستمع باشد و برهنیز از سخن غامض و خیری کی توانی  
و دیگر آنرا بشرح آن حاجت باشد مگوی کی شعرا بهر مردمان  
گویند نه از بهر خویش و وزن قافیه تهی قناعت مکن بضعفه  
و ترتیبی شعر مگوی کی شعرا است ناخوش بود و عیلمی باید که بود  
اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت تا مردم را خوش آید یا صناعته



برسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد و متشکل  
و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و مؤنث  
و مضمر و منسل و مسجع و ملون و مستوی و مورخ  
و موصل و مقطع و مخمخ و مسط و مسجل و ذوق فیهین  
و زجر و مقلوب مانند این اما اگر باید که سخن عالی بود پشته  
سخن مستعار کوی و استعار بر ممکنات کوی و اندر مدح استعار  
بکار و اگر غزل و ترانه کوی سهل و لطیف و ترکوی بقوانی  
معروف کوی از بهار سر و غریب کوی حب <sup>عاشقانه</sup> الهای  
و سخنها لطیف و امثال خوش بکار و از چنانکه خاص و عام را  
آید تا شعر تو معروف کرد و وزنه های عروضی مگو که کرد و  
وزنه های کران کسی کرد و که طبع ناخوش دارد و عا  
باشد از لفظ خوش و معنی ظریف اما اگر نخواهند و بکوی را  
بود و لکن علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب

و نقد شعر با موزن تا اگر میان شاعران مناظره افتد و یا با کسی  
مکاشفتی کند یا امتحانی عاجز نباشی و ایراد کند که اندر عروض  
پارسیانست شناس نام هر یک نیکو بدان نام بحر که از  
دایره بر خیزد چون ابحر و رمل و رجز و مزج بلوب و مزج  
اخر و رجز منظوی و رمل محزون و منرج و خیف و مصا  
و مضارع احر و معضرب و محبت و مقارب و سرح  
و زب احر و منرج کبر و دروزنه های تازیان چون  
بیضا و مدید و کامل و افر و مانند آن عروضها و این بجا  
دست عروض و هشتاد و دو ضرب که درین هفده بحر باید  
جمله معلوم خویش کرد آن سخن بگوید اندر شعر و مدح و  
و بجا و مرثیت و زهد و ادان بد و بتمای و هر که سخن با تمام  
مکوی و سخنی کی اندر تر آن گویند تواند نظم مکوی که شرح  
رعیت است و نظم چون پادشاه و آن چیزی که رعیت را نشاء



پادشاه را بهم نشاید و غزل و ترانه تر و آب دار کوی و در مدح  
قوی و دلیر و بلند همت باشد و سناری هر کسی شناس پس که چون  
کوی قمر ممدوح بدان کمی را که هرگز کار و دی بر میان سپرد  
مکو که تو بشیر شیر افکنی و بنیزه کو به پتون داری و تیر موی  
بشکانی و آنک هرگز بر خری نشسته باشد اسب او را بدست  
و براق و رخس و شبی ز مانند مکن بد آنک هر کسی را چه بگوید  
اما بر شاعر و حبیب از طبع ممدوح آگاه شدن و بدانشین که  
ویرا چه خوش آید آگاه ویرا چنان بستودن که ویرا خوش  
آید و تا تو آنج او را خوش آید نکونی و ترا آن ندید که تو خوا  
و حقیر همت مباحش در هر قصیده خود را بسیار بنده و خام  
مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان رز و دهجا گفتن عادت  
مکن که همیشه سب و آب درست نیاید اما بر زهد و توحید اگر  
قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهانست نیکوی رسد و اندر شعر

در روغ از حد مبر که هر چند مبالغت در روغ در شعر هنر است  
مرثیه و ستان و تحشمان گفتن نیز واجب دار اما مرثیه  
از یکی طریق کوی و دهجا و مدح از یکی طریق اگر دهجا خواهی که  
کوی و زندانی به چنانک کسی را در مدبستانی صد آن مدح  
بکوی که هرج ضد مدح بود دهجا باشد و غزل و مرثیه همچنین  
هرج کوی از حبه خویش کوی کرد سخن مردمان مکرده که آنگاه  
طبع تو کشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نکرد و بهم بدان  
درجه بمانی که اول بوده باشی بلی چون بر شاعری قادر  
شوی و طبع تو کشاده و ما هر کرد و اگر از جای معنی عجب  
شوی و ترا آن خوش آید خواهی که بر گیری و جای دیگر استعلا  
کنی مکاره مکن معنی همان لفظ را بکار ببر آن معنی در مدحی  
بود تو در دهجا بکار برد و اگر در سجوی بود تو در مدحی بکار برد  
و اگر در غزل شنوی تو در مرثیه بکار برد و اگر در مرثیه



شنوی در غول بکار برتا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح  
طلب کنی و اگر کار بازار کنی مدبر روی پلید جامه میباشی الم  
تازه روی و خنده ناک باشی و حکایتها و نوادر و سخن مکنه  
و مضحکه بسیار یاد داری که در بازار و پیش ممدوح شاعران را  
ناگزیر بود **باب سی و ششم** در آیین ضیاعی اگر ضیاعی باشی  
خوشخوی و بخنور و سبک روح باشی و خود را بطلاقت خوش  
همیشه پاک حاضری و مطیبت و چرب زبان باشی و همه راههای  
کران مرغان که همه از یک نوع زدن شرط نباشد که آدمی همه  
از یک طبع نباشد همچنانکه خلق مختلف است و ازین سبب  
استادان اهل ملاحی این صناعت را بر تپتی بنهادند اول و  
خردانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک را ساختند بعد از آن <sup>طریقها</sup>  
طریقها بوزن کران بنهادند چنانکه بد و سرود و توان گفت  
و آنرا راه نام کردند و آن راهی بود که بطبع پران خداوند

124 بد نزدیک بود پس آن راه کران بهر آن قوم ساختند آنجا  
چون دیدند که خلق همه پروا اهل جد نباشند گفتند از بهر این  
طریق بنهادیم از بهر جوانان نیز راسی بنهیم پس بختند شعرهای کی  
بوزن سبک تر بود و بروی راههای سبک ساختند و  
نام کردند تا از پس آن هر راهی کران خفیف تر بنند و بگویند تا  
در نوبتی مطربی بهم برانرا و هم جوانان را نصیب باشد پس کودکان  
و زنان مردمان لطیف طبع تربی بهره ماندند تا آنکه که ترانه  
گفتن بدید آمد این ترانه را نصیب آن قوم کردند تا این قوم  
نیز راحت یابند ازین لذت از آنکه اندر روزنها هیچ وزنی  
لطیف تر از ترانه نیست و از آن زن و پس همه از یک نوع  
و مگوی چنانکه یاد کردیم همی زن و همی کوی تا همه کسی از سماع  
تو بهره یابد و مجلس در که نشینی نماند کن اگر مستمع سرخ رنگ  
دو روی روی بود و پشتر پرده کرد و زن و اگر زرد روی و



بود پشتر بر زیر زن و اگر سیاه گونه و نحیف بود سوداوی بود  
پشتر بر سه تازن و اگر سپید پوست و فربه بود مرطوب بود  
پشتر بر جم زن که این همه رود و با بر چهار طبع مردم ساختند  
چنانک حکماء روم و اهل علم موسیقی این صناعت را هم بر چهار  
طبع مردم ساختند و هر چند اینک گفتیم در شرط و آیین مطرب  
نیست خواستیم که ازین معنی ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد  
دیگر جهد کن که محی کی باشی کی بمقدار حکایت و مزاج و مطابقت  
کردن توازین خنیاگری تو بگاهد و دیگر اگر خنیاگری باشی  
شاعری نیز دانی عاشق خویش مباش و همه روایت از شعر  
خویش مکن که چنانک ترا با شعر خویش خوش باشد مگر انقوم را  
نباشد کی خنیا کران را دیان شاعرانند نه راوی خویش  
و دیگر اگر نزد باز باشی چون در سر کار شوی اگر در پیش  
هم باز ند خنیاگری خویش باطل مکن و تعلیم کردن نزد

دبا خود بند و با ختن و شطرنج با ختن مشغول مشو که ترا بختیاری  
خوانند نه بمقامی و سرودی کی آموزی و دوق بخاهد  
غزل و ترانه بی وزن مگوی و میاموز که سرودت جای دیگر  
بود و زخمه جای دیگر و اگر چنانک کسی عاشق باشی همه رو  
حسب حال خویش مگوی کی مکر ترا خوش آید دیگر از ترا خوش نیاید  
و هر سرودی در معنی دیگر مگوی شعر و غزل بسیار یاد گیر  
زاتی و دو صالی و تونج و نلماست و عتاب و درد و منع قبول  
و جفا و وفا و احسان و عطا و خشود و و کله و حسب حالهای  
وقتی و فعلی چون سپرد و با بهاری و خزان و زمستانی و تابستانی  
بستانی باید کی بدانی کی بهر وقت چه باید گفتن چون اندر بهار  
خزانی کوی و اندر خزان بهاری بتابستان زمستانی و اندر  
زمستان بتابستانی نه نیک آید وقت هر سرودی باید که بدانی  
اگر چه استاد و بی نظیر باشی در سر کار حرفی از رخ مکر اگر



مردمان خاص را پنی برانی عاقل که صرف مطربانی دهند پس مطربانی  
کن در راهها و نواهای نیک ن اما سرود و پشتر در سری کوی و  
اندر مذمت دنیا و اگر قومی جوانان که در گذرانسته نیمی  
طریقهای سبک ن و سرودهای کوی که پشتر بر زبان گفت  
باشند یا در ستایش شراب و شراب خوارکان و اگر قومی <sup>بسیار</sup> پشیمان  
و عیار پشیمان را پنی در پشیمانی ما و را الهزی کوی در حجاب  
کردن خون و ستودن عیار پشیمانی و جگر خواره میباشند  
نواهای خسروانی و زن و ملکی که شرط مطربانی نگاه میدارم  
نخست بر پرده راست چیزی بگویم و پس علی رسم هر پرده  
چون پرده ماده و پرده عراق و پرده عشر و پرده ملک  
و پرده زیر آکنده و پرده بوسلیک و پرده سپاهان  
و پرده نوا و پرده بسته و شرط مطربانی بجای آورم  
آنکه بر سر کوی ترانه روم که تا تو شرط مطربانی بجای آری

۱۰۰  
مردمان خود متششده باشند و رفته و نیک که هر کسی چه  
راه دوست دارد و چه میخواهد چون قدح بد آنکس رسد  
کوی کی او خواهد که تا توان بخوی که ایشان خواهند از ایشان  
آن نیایی که تو خواهی کی خنیاگر را بهترین هنری آنست که  
که بر طبع مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن با و  
گرفتن و شراب بزرگ خواه و شراب کم خور تا سیم حاصل کنی  
چون مقصود بجای حاصل کردی و سیم خویش باقی نگاه تن اندر  
شراب ده و در سر کار بامستان ستیزه مکن برودی که  
خواهند و نقلی که کنند اگر چه محال گویند توازان مندی  
بگذار تا گویند چون شراب بخوردی و مردمان متششند  
تو با هم کاران در مناظره و محاکامه و بستان مشغول  
مباش و نجانه خداوند کار محاکامه کردن سیم حاصل کنی  
مردمان را بفرمودن باشد و بس و نیکر تا خنیاگر معرجه بنیاست



کی سبب عریه تو نیم خیا کرای زمین برود و دوسر و توتو  
سکپسته و جاده دریده و دست افراشته باز خانه  
روی که خیا کران مزدورستان باشند و مزدور معبر را  
دانی که مزد دهند و اگر در مجلس که ترا می ستایند کسی را  
تواضع نمی نای چیزی کی او خواهد پشتری کوی تا دیگران نیز را  
بستایند کی اول بهشیاری استودن بی سیم بود چون بست  
شوند سیم از پس استودن باشد و اگرستان برای می رودی  
سخت شوند چنانکه عادت متانست تو از کفشتن و زدن آن  
ملول و پشیمان مشو می کوی و همی زن تا آنگاه که از آن بیان  
غرض تو حاصل کرد که مطربان را بزرگتر هنری صبر است که از  
مستان کنند که اگر صبور نباشند همیشه محروم باشند و  
گفته اند که خیا کر کور و کور و لال باید که بود یعنی که گوش بی  
نذار و که نباید داشتن و جانی نکر و که نباید نکرید و چون بهر

۱۰۱  
رود و چری که آنجا دیده و شنیده باشد نکوی که خیرین  
دایم میزبان بود و در راحت باشد **باب سی و هشتم**  
در این خدمت پادشاه که حاشیت باشی و اگر اتفاق افتد که از  
جمله حاشیت پادشاه شوی و بخدمت او پیوندی هر چند پادشاه  
ترا بخود نزدیک کند تو بدان غره مشوا از نزدیک کریران با  
اما از خدمت کریران مباش که از نزدیک پادشاه دوری و  
از خدمت نزدیک و اگر ترا از خوشستن این در آن رود  
ناین تر باشی که این کرد و اندت که از هر که فریه بر شوی  
کشتن تو هم از وی بود هر چند عزیز باشی از خوشستن غافل  
مباش و سخن جز بر مراد خداوند نکوی با وی لجاج مکن که هر که  
با خداوند خویش لجاج کند پیش از اجل میرود که با دوش خج  
زدن احمق باشد و خداوند خویش را جز نیکی کردن راه منای  
تا با تو نیکی کند که بد آموزی با تو نیز بدی کند **حکایت** چنانکه برود



فصلون ثامن کی پادشاه کج و آنچه و دود و دلی بود ششم  
و شیر او بود پس هر کسی که کنایه کردی از محنتان مملکت که بند  
و زندان بروی واجب شدی فصلون دیرا گرفت و بزرندان  
کردی این دلیلم که شیر او بود او را کفنی از او را میار چون  
بویزن و چند کن مشورت او هلاک شدند تا با اتفاق آن دلیلم  
کنایه کرد او را گرفت و بزرندان کرد و دلیلم کس و ستاد و کن  
چندین چندین مال بدیم مرا کمش فصلون گفت من از تو ختم  
که از او را میار چون بیا ز روی پوزن و آن دلیلم جان در سر  
بد آموزی کرد اما اگر از نیک نگویید و دوستی  
که از بد ستوده کردی و آخر همه تنها با نقصان شناس و بر  
غره مباش و از کار سلطان حشمت طلب کن که نعمت خود از  
پس حشمت و آن آید که غرض خدمت سلطان پیش از غرتوان است  
و اگر چه در عمل پادشاه فریب شوی خوشتر از غرتانای

باشی منی که کوسفند تا لاغر بود از کشتن امین بود کشتن  
از کجوش چون فریب کشت همه کس را طمع کشتن او بود و از بهر  
خداوند فروش مباش کی درم عمل سلطان چون کل بود و سیکو  
و خوش بوی و مشهور و عزیز و لیکن همچون کل کم عمر باشد چند  
منافع خدمت سلطان یکبار نهان توانی کرد که هر درمی  
کی از عمل سلطان کرد کنی از غبار عالم بر آید و تر شود و حشمت  
خداوندان چون سرمایه است و درم که از و کرد آید سود  
پس از بهر سود سرمایه از دست مده که تا سرمایه بر جای بود  
همیشه آید سود باشد و اگر سرمایه از دست بدی اندر سود  
توانی رسیدن و هر که درم را از خوشتر و عزیزتر و از و  
از غریزی لبیلی رسد و رغبت جمع کردن مال اندر میان  
هلاک مرد و عزیز و آن مگر بجد و انداز و جمع کند و مرد و مار  
نصبی نماید تا زبان خلق بروی بسته باشد و چون در خدمت



سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خویش  
مکن که اگر کنی آن تعلیم بخت بد تو باشد زیرا که چون خداوند کبریا  
بزرگ کند دوی مکافات آن دلی نعمت خیانت کند پس آن  
بود که آن بزرگ کی خدای تعالی از وی باز خواهد گرفتن از آنک  
تا محنتی بدان مرد نخواهد رسید خود مکافات خداوند خویش  
بدی بخت **حکایت** چنانک امیر فضلون بواسطه بوالشیر حاجب را  
باسفیلاری بر دوع همی فرستاد بوالشیر گفت تا رستان نیاید  
نروم از آنک آب و هوای بر دوع سخت بد است خاصه تابستان  
و اندرین معنی سخن در ازگشت امیر فضلون در گفت چنین اعتقاد  
چرا باید داشت که هرگز کس بجل نگیرد و نمرده است بواسطه  
گفت چنانست که خداوند میکوید کس بجل نگیرد لیکن تا کسی بجل  
نیامده باشد خود بتابستان بر دوع نرود و دیگر از کار  
و دشمن غافل مباشن باید که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن

که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و دشمن را یکی بدی مکافات  
کنی و مردم که محنت شمشیر باشد نباید که درخت بی بر بود و از بزرگی  
تو انگری خواهد و بس کس از وی نفع و ضرری نبود که جهود باشد  
که صد هزار دینار دارد و بد آنکی خیر و شر از دهر دم نرسد از  
کس نباشد پس منافع خویش از نعمت کامروائی دان مردمی  
از مردمان باز گیر که صاحب شریعت ماصلی الله علیه و آله میفرماید  
خیر الناس من منفع الناس و خدمت مهربانی کی از دولت  
پر شده بود و مکرده که پیرا اگر چه هنوز عمر مانده بود و آخر مردم  
او را بزرگ نزد دیگر از جوانان اند و نیز کم پری بود که زور  
پزی با او وفا کند و اگر خواهی کی در خدمت پادشاه جای  
بمانی چنان باشی که عباس عم مصطفی صلی الله علیه و آله پسر جو  
عبد الله را گفت بدان ای پسر که این مرد یعنی که امیر المومنین علیه  
علیه السلام ترا پیش شغل خویش کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد و



اگر خواهی که دشمنان بر تو چهره نشوند هیچ خلعت نکاهار تا شمع این  
 باشی اول باید که هرگز از تو دور و غی نشود و دوم پیش او کس را  
 عیب مجوی و سیوم هیچ چیز با وی خیانت مکن و چهارم فرمان  
 او را خلاف مکن و پنجم راز او را به هیچ کس مگوی از مخلوق پرستی  
 مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر هرگز اندر خدمت وکی  
 خویش تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خوشتن را بمقصوری بد و منهای و  
 اندر آن تقصیر خوشتن را نادانی ساز و بد نیکو نه خود را بد  
 نمای تا نداند که تو قصد کردی این تقصیر خدمت از تو بنادانی  
 بشمردن به بی ادبی و بی فرمانی بگناه شمرند و دیگر پوسته باید  
 که بخد متی مشغول باشی بی آنکه بفهمانند هر چه می دیکر خواهد  
 کرد و کوشش که تو کنی چنان باید که هر که کی ترا طلب کند در خدمتی  
 از آن خویش باید و مادام بدرگاه حاضر باشی چنانکه هر که طلب  
 ترا یا بدزیر که صمت مکن ن پوسته است که دایم در آرایش

که نادانی از تو بگناه شمرند و بی ادبی و بی فرمانی

کمتر خجش باشند ترا یکبار و دوبار و ده بار و بیاید هر بار در خدمتی  
 باید بمقیم بدرگاه خویش بنزد بکارهای بزرگ بر تو اعتماد کند چنانکه  
 قمری که کافی گوید **پت** پیش تو مار سخن گفتن خطر کردن و بخطر  
 کردن بر آرنند ازین دریا که تارنج کهتری بر خویش نهی  
 با سایش متری نرسی نینی که تا بر کنی سیل بوسیده نشود و از کاه  
 غرسمه پادشاه را چنان آفریده است که همه عالم بندگی و  
 محتاج باشند و خود را بحد پادشاه منهای کی بعد از آن  
 اگر سخنی از آن کسی محمود پیش وی بگوی نشود و از جمله خشمند  
 اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باشی که در چیز  
 هرگز خوار توان داشتن یکی خشم پادشاه و دوم بند حکیمان که  
 هر که این دو چیز را خوار دارد و حاکم کرد و نیست شرط است  
 پادشاهان پس اگر چنانکه ازین درجه بر کنی و دوزخی  
 بزرگتر بیاوی و بنده می رسی چنان بنده می پادشاهی اتقی باید که شرط

نیل نشود



نذیمی ترا معلوم باشد **باب سی و هشتم** اندر آداب  
نذیمی پادشاهان اگر پادشاهی تراند می خویش فرماید اگر گشت  
مناومت پادشاه نداری میپذیر که هر که نذیمی پادشاه کند چند  
حصلت در وی باید که بود چنانکه اگر مجلس آن خداوند را از  
جلوس از رفتی نبود باری نشینی نباشد اول باید که هر پنج حواس  
او فرمان وی باشند و نیز باید که لقای دار و در که مراد از  
از دیدن کرامتی نباشد تا آن لی نعمت از دیدن وی طول  
نشود و دیگر باید که این کس دیری داند تازی پارتی تا اگر چه  
بخلوت اندر این ملک را حاجت افتد بدیری بخیری خواندن  
یا نوشتن و دیر خاص حاضر نبود آن پادشاه را نامه خواندن یا  
نوشتن فرماید عاجز نباشی دیگر باید که نذیم اگر شاعر نبود  
شعر بداند و نیک بد نظم بروی پوشیده نباشد و اشعار  
پارتی تازی بسیار داند تا اگر خداوند را وقتی بگاه و بگاه

بیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن یا خود بگوید یا  
از کسی کند و همچنین اندر طب و علم نجوم باید که بداند تا اگر از این  
صناعات سخن رود تا بدین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آن  
توانج دانی بکوی تا شرط مناومت بجای آورده باشی تا آن  
پادشاه را بر علمی بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو راغب تر شود  
و باید که را اندر ملاهی دست باشد و چیزی توانی زدن مگر  
خلوتی بود که مطرب را جای نبود بدینج دانی وقت از خوش  
همی داری تا ویرایان سبب بر تو و لوعی دیگر باشد و نیز  
چنان باید که جمعی باشد بسیار حکایتهای مضحک و سخنها میگویند  
و نوادرهای بدیع یار داری که نذیمی بچکایت منوادر تمام  
باشد و نیز باید که نزد و شطرنج باز باشی و لیکن نه چنان که مقام  
باشی که هر که بطبیع مقام بود نذیمی ملوک را نشاید و نیز همه این  
کوی کی گفتیم نباید که بود باید که توان ظاهری و تفسیری



دانی و از فقه و اخبار رسول علیه السلام خبری دانی و از علم شرع  
از هر چیزی چیزی داری تا اگر در مجلس پادشاه ازین منعی سخن رود  
جواب دانی و دادن بطلب قاضی و فقیه نباید رفتن نیز باید که بسا  
سیرالملوک خوانده باشی و دانسته و خود پیش و خدمت  
پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش خداوند خصلتهای ملوک  
پست و ده همیکوی تا آن در دل پادشاه کار همی کند و بند  
خدا را غر و جل اندران نفعی و تفریحی حاصل می آید و باید که در  
هم جد باشد و هم نزل اما باید که وقت استعمال سخن بدانی که گاهی  
وقت جد نزل نکونی و وقت نزل جد که هر علمی بدان استعمال  
آن توانی کردن دانستن و نادانستن نزدیک مردمان یکی بود  
و باین همه که گفتیم باید که اندر تو فروستی و رجولیتی بود که آن  
ملک نه همیشه بقصیف و عشرت مشغول باشد چون وقت مردی بود  
باید که مردی نماید ترا توانای بود که با مردی و دود مرد

در هر مجلس

توانی زد و کرد و لعب و با نده اندر خلوتی اندر میان قنص و  
کی خیانتی اندیشد برین پادشاه و از حوادث حادثه بفرستد و  
شرط مردی و مردی بود بجای آری تا آن لی نعمت سبب تو  
رسد کاری باید اگر گشته شوی حق نعمت خداوند خویش گزار و  
باشی و بنامی نیکو زنده بران خداوند واجب شود و اگر بر بی نان  
و نام نیکو نیست باشی تا عمر تو بود پس اگر این کی گفتیم جمله در تو  
موجود نباشد باید که پشتر نباشد تا تو ندی پادشاه را  
باشی و اگر چنانکه اندی می نان خوردن شراب خوردن دانی و  
هر ل گفتن پس آن لیمی بود نه ندی پس ندی عام کن تا ارشد  
بر تو و بال نکرد و دین هرگز تا تو باشی پیش خداوندان خویش  
غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان ی منکر سرش  
نکنده دارد چون ساقی شراب بود و دزد و دستان بخور  
و قبح باز و ده چنانکه در روی منکری تا خداوند از تو بجای است



نبرد و خوشتر آنجا بدارت را چنان نیت که قاضی عبدالملک  
عبره فی رافا و حکایت شنیدم که قاضی عبدالملک عکبر را  
مامون خلفه ندی خویش داد که عبدالملک شراب خواره بود و  
قضا مغرول شد بدین سبب روزی در مجلس شراب غلامی  
سراب بدین قاضی داد چون شراب همی سست بلام اندر نگزیدم  
باوی اشارتی کرد یک چشم را نخی فرو گرفت مامون بدید عبدالملک  
بدانست که مامون آن اشارت بدید همچنان چشم نیم گرفته می  
داشت مامون بعد از ساعتی عمد پرسید که ای قاضی چشم ترا چه  
عبدالملک گفت هیچ ندانم یا امیر اندر نی ساعت هم فراز آمد بعد  
تاوی بود در سفر و حضور و ملا و خلا هرگز آن چشم تمام  
باز نکشاد تا آن تهمت از دل مامون بیرون پس انگس را گزیدم  
پادشاه باشد چنین کفایت باید که بود **باب سی و نهم**  
در این ادب کاتب و شتر ط کاتبی و اگر دیر باشی باید که سخن

قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در حفظ عبادت کنی  
و بسیار نوشتن هم عادت کنی تا ما هر تر باشی **حکایت** از آنک  
شنیدم که صاحب عباد و در شنبه بود که اندر دیوان خبری می  
نوشت روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز شنبه در کاتبی  
خوش تقصانی منم از آنکه روز آدینه بدیوان نیامده باشم و  
نوشته باشم آن یک روزه تقصیر در من مایه کند پس بپوشید  
بجزی نوشتن مشغول می باشن بخطی کشاده و مین سر بر بال و سخن  
درهم بافته و در نامه باید که بسیار غرض و معانی در اندک  
سخن بجا بری چنانک شاعر گوید **بیت** نکته ای از دهان هر  
آمده نامه ای پر معانی در حدیث مختصر و نامه خویش را  
باستعارت و امثال و آیهات قرآن و خبر بار رسول علیه السلام  
اراسته داری و اگر نامه بود پاری مطلق منویس کاتبان  
بود و خاصه پاری دری که نه معروف بود آن خواند نباید نوشت



به حال که آن ناکفته بهتر و تکلفهای نامه تازی خود معرفت  
که چون باید کرد و اندر نامه تازی هیچ هنرست و سخت خوش آید  
و لیکن اندر نامه پارسی هیچ بن ناخوش آید و اگر نکوی به بود اما  
هر سخن کوی عالی و شیرین مستعار و مختصر باید گفت کتاب  
باید که دراک و اسرار کاتبی نیک داند و سخنها موز را زود  
یابد **حکایت** چنانک شنیدم که جد تو سلطان محمود خلیفه بغداد  
القادر بالله نامه فرستاد و گفت باید که ما و را از انهر بن بخشی  
و مرا منثوری بی نامن بر دم و بشیر ولایت را بسامد <sup>آن</sup>  
منشور بر عهده عرضه کنم تا بفردمان منشور خداوند رعیت مطیع  
من باشد القادر بالله گفت اندر همه اسلام مرا مطیع <sup>آن</sup>  
قوم نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو پفرمان من  
ایشان کنی همه عالم بر تو بشورانم سلطان محمود از آن سخن  
طره شد رسول خلیفه را گفت قادر را بکوی چکوی من از اسلام

کترم مرا خود اکنون این شغل بابت اینک آمدم باد و هزار پیل و دار  
انخانه را بسای پیلان ویران کنم و خاک وی بر پشت پیلان نهم  
آورم و تهدیدی عظیم نموده از بار نامه پیلان خیش رسول  
رفت و بعد از آن بچندگاه باز آمد سلطان حاجبان غلامان  
سرای صف کشیدند و پیلان دست بر در سرای داشتند و شکر  
تغییه کردند و رسول را بار دادند رسول بیامد و نامه یک  
دسته کاغذ منضوری پوسته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان نهاد  
گفت ای سر میگوید نامه تو خواندیم و تحمل تو بشنیدیم جواب نامه تو جواب  
نخل تو جمله نیست که اندرین نامه نوشته است خواهد بود نه مسکنی  
کی عیب دیوان سایل بود نامه برداشت باز کرد تا خواند  
ادل نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحيم انکاه سطره حسن الم  
لام میسم و آخر نامه الحمد لله و الصلوة علی محمد و آله محمود نامه  
کاتبان محشم در اندیشه آن افتادند که این سخن مرموز است



هری که در آن الف و لام و میم بود همه بخوانند و تفسیر  
بگردند هیچ جواب محمود نبود و آخر الامر خواجها بکر قستانی جوانی  
بود و درجه نشین داشت در میان ندیمان که برپای بودند  
بود گفت ای خداوند امیر الف و لام و میم نوشته است و خداوند  
دیر آمدید بپلان فرستاده بود که دارا کلاذ بهشت پلان  
تغزین آورم جواب خداوند نوشته است الم تر کیف فعل بکر  
باصحاب الفیل جواب پلان خداوند میدهند شنیدم که سلطان محمود را  
تغیر افتاد تا چند گاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریخت خاک  
دیانت او بود و عذر ما خواست از خلیفه آن سخنی در آنست  
و ابو بکر قهستانی را خلعت داد و ساز زین فرمود و در میان  
ندیمان قاعد فرمود که بنشین و بدین کمین درجه بزرگ یافت  
و هم چنین شنیدم که بر روز کار سامانیان ابو علی سجور  
کی نیشابور بود گفتی کی من سپاه سالار و امیر خراسانم و لیکن

بدرگاه رفتی و آخر عهد سامانیان چندان فوت داشتند که  
ابو علی را بغف بدست آوردندی پس از دباضطر از خطبه و سکه  
و هدیه راضی بودند و عبد الجبار خوجانی خلیف خوجان م  
نهی اما ادیبی نیکو بود و کاتبی تمام باری سدید و همه کار  
کافی بود ابو علی سجور را از خوجان بیاورد و کاتبان  
خوش بدو داد و تمکین بامش بدادند و شغل و هیچ کاری  
مشورت از کردی از آنکه مرد سخت با کفایت بود و واحد را  
الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود مردی سخت فاضل  
و محترم شغل همه مادران را از وزیر قلم او بود و این احمد ارفع  
با عبد الجبار خوجانی دوستی بود سخت بی ممانعتی و ملاقاتی  
میان ایشان بوده بود اما بمناسبت فضل با یکدیگر دوست  
داشتندی بمکاتبه روزی امیر با وزیر خراسان گفت اگر عبد  
الجبار کاتب ابو علی نبودی ابو علی را بدست شایستی آورد



که این همه عصیان ابوعلی از کفایت تدبیرهای عبد الجبار است نامه  
باید نوشت به ابوعلی و گفتن بجا اگر تو بطاعتی و چاکر منی باید کی چون  
این نامه بتو رسد در وقت سر عبد الجبار ببری و اندر تو ببری  
و بدست این قاصد بدرگاه مافروستی تا ما دانیم که تو بطاعتی  
که هر چه تو میکی معلوم شد که بشورت تدبیر وی همی کنی و اگر نه  
من بکامیر خراسانم اینک بن خویش می آیم جنگ را ساخته باشم چون  
این تدبیر بگرداند گفتند همه حال این نامه بخط احمد رافع باید که  
بود و احمد رافع دوست عبد الجبار است ناچار کس فرستد و  
حال باز نماید و عبد الجبار بگریزد و امیر خراسان احمد رافع را  
بنخواند گفت نامه به ابوعلی نویسل اندر نیاب و چون نامه به وی رسید  
کی تو سه شبانه در ازین سرای بیرون شوی و هیچ کتری  
از آن تو نباید که نزد یک تو آید که عبد الجبار دوست  
و اگر بدست نیاید و انهم که تو نموده باشی احمد هیچ تو را گفت

نامه همی نوشت و میگریست و با خود میگفت کاشکی من سرگز گاه  
نبود می تا دوستی بدین فاضلی بخط من گشته نشدی و این کار را  
هیچ تدبیر نمیدانست آخر این آیت که خدای عزوجل در محکم کتاب  
همیگوید یادش آمد آن تَقْتُلُوا او تَضْلُوا او تَقْطَعُوا ایدیهم  
و از جلم من خلاف با خوشتن گفت هر چند وی این رفزنداند  
و هیچ بر سر این سخن نفی من آنج شرط دوستی بود بجای  
آرم عنوان بگرد بدین کنار نامه بقلی باریک الفی بگرد و  
بجانب دیگر نونی بگرد یعنی آن تَقْتُلُوا او نامه بر امیر خراسان  
عرضه کرد و کس خود در عنوان نامه ننکرید نامه بر خوانند و بهر کرد  
بجازه بانی دادند و اجازه باز ازین حال گاه نکردند  
بر و این نامه به ابوعلی ده و آنج وی بود بدستان بیا  
و احمد رافع راسه روز نگاه داشتند و پس از سه روز  
با خانه خویش شد دل تنگ چون چاه بان بنشاند و رسید



ابوعلی رفت و نامه بداد چنانکه رسم باشد بوعلی نامه رسانید  
و از حال سلامتی امیر خراسان برپرسید و خطیب عبد الجبار نشسته بود  
نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبد الجبار نامه  
بستد و در عنوان بکاه کرد پیش آنکه مهر برداشت بر کف  
الفی دید و بر کناره دیگر نونی در وقت این آیت یادش آمد  
آن تقصیر ابدانست که نامه در کشتن دست نامه از دست نهاد  
همچنان ببرد دست بر پنی نهاد یعنی که از پنی خون می آید شوم  
و باز آیم همچنان انیشتن بوعلی رفت دست بر پنی نهاده و  
از در پرون رفت و جای متوری شد زمانی منتظر او بودند  
بوعلی گفت بخوانید خواه را طلب کردند نیافتد گفت خود  
است نشست و همچنان پاوده از سرای پرون آمد و بخانه خویش  
نشد و هیچ کس ندانند که گجست بوعلی گفت دیری دیگر را بخوانند  
بخوانند و نامه بکشاد و بخواند پیش جازه بان چون حال

معلوم شد همه خلق عجب بماندند کی بادی کی گفت که اندرین نامه  
صحت نوشته بوعلی اگر چند بدین شاه و مانده بود پیش جازه بان  
نخستین نمود و بشهر منادی کردند و عبد الجبار خود اندرین  
کس فرستاد که فلان جای نشسته ام ابوعلی شاه شد و خدا  
شکر کرد و فرمود که همانجا می باش چون وزی چند برآمد  
جازه بان را اصلی نیکو بداد و جواب نامه نوشت که حال جز  
جمله بود و سوگند ان یاد کرد و ند که ما از خیال هیچ خبر  
نداشتیم امیر خراسان از ان حال عاجز ماند و خطی و مهری  
و نامه ز نهار فرستاد که ما دیر عفو کردیم بدان شرط  
که بگوید که چه دانست که اندرین نامه صحت احمد رافع گفت  
را ز نهار دوه تا من بگویم امیر خراسان او را ز نهار داد و  
آن حال بگفت که من چه نوشتم امیر خراسان عبد الجبار را  
کرد و آن نامه خویش را باز خواست تا آن رفرمید نامه باز



آوردند و بدیدند چنان بود که احمد گفت خلق شکفت مانند از  
هفتاد و یک آن مرد و دیگر شرط کاتبی است که مدام مجاد  
حضرت باشی و سابق کار یا دیگر و نیز فهم و نافه و موش کار  
و متفحص باشی و از همه کارها بگذری و از آنچه ترا فرمایند و  
نفرمایند بر حال همه اهل دیوان واقف باشی و از معاملات همه  
عمال آگاه باشی و تجسس کنی و تعرف از همه کونه اعمال این  
اگر چه در وقت بکارت نیاید وقتی بود که بکارت آید لیکن  
آن سر با کسی مگوی مگر آن وقت کی ناگزیر بود و بظاہر متفحص کن  
شغل وزیر مشغول باشی و لیکن در باطن از همه چیز آگاهی  
باشی و در حساب قادر باشی و یکساعت از تعرف که خدای تعالی  
معاملان نوشتن خالی باشی کی این همه در کاتبان نیست  
و بزرگترین هنری کاتب زبان نگاه داشتن است و سر  
نعمت پیدا کردن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کن

و فضل نبودن اما اگر چنانکه خطاطی قادر باشی از هر گونه خط چنانکه  
بگری بدانی نوشتن این دانشی نیست و لیکن بر سر پادشاهان و بزرگان  
کردن معروف نشوی که آنجا اعتماد و ولی نعمت از تو برخیزد و اگر  
کسی دیگر مژوری کند چون آنکه کرده است بر تو بندند و بهر مژوری  
مژوری ممکن تا اگر وقتی بکار آید چون منافی بزرگ خواهد بود  
آنجا که بکنی کس بر تو حکمان نبرد که بسیار فاضلان کاتب  
وزیران هلاک کرده اند بسبب خطا مژور **حکایت** شنیدم  
که ربیع بن مطهر الفسری کاتبی مخشتم بود و اندر دیوان صاحب دی  
خط مژور کردی و آن سخن بکوش صاحب رسید فردا مانده مردار  
هلاک تو هست کرد و انبساط آن مرد که مرد سخت فاضل بود و در  
پیدا می تو هست کردن می اندیشید که با وی چگونه کند انقاص  
اندرین حال صاحب عارضه پیدا آمد و مردم بعبادت میفرستادند  
تو ربیع بن مطهر اندر آمد پیش صاحب نشست و چنانکه سم



باشد صاحب را پرسید که چه نالانیت وی گفت که علت  
آنکه پرسید که شراب چه بخوری گفت فلان شراب پس پرسید  
که طعام چه بخوری صاحب گفت آنجی تو میکنی یعنی مزور کاتب  
که صاحب از آن کار آگاه شده است گفت ای خداوند بر تو که  
در کنج صاحب گفت اگر در کنجی بد آنجی عقوبت نکنم و غفورم  
پس کار بزرگست ازین برهیز و اندر هر شپه و شغل تمام داد سخن  
منی توانم دادن که سخن دراز کرد و در مقصود باز مانم و ناگفته  
یله نمی توانم کردن چون از هر نوع طریقی گفتم اگر بکوشش دل نبوی  
ترا خود از آنجا استخراج افتد که از چراغی زادان چراغها بوان  
افروختن و اگر چنانک خدای عزوجل بر تو رحمت کند و از درجه  
بدرجه وزارت سی شرط وزارت نیکو بدان **باب چهارم**  
در این شرط وزیر اگر چنان بود که بوزارت انجمنی مجاز  
و معاملات ثنناس و با خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی

کردم

خویش بد و همه خویش تن را با من کشته اند من طلب آنکل فایکل  
که همه بودند بعد از آن از او استار بود اگر اول فراز کند  
آخر نیکدارند پس خیر خداوند نگاه دار اگر خوری بد و نکشت خور  
تا در کلو بنماند اما یکبار ده دست عمال فرو بسند که چون جربوا  
از آتش دریغ داری کباب خام آید که دانکی بد بکیران نیکداری  
در می نتوانی خوردن و اگر بخوری آن محرومان خاموش باشند  
نگذارند که پنهان بماند و نیز می نماند بولی نعمت منصف باشی یا بیهوده  
منصف باشی تو فیر با حقیر ملک کج گوشت از دندان بخلال پرده  
سگم راسیری نمکند که زیان آن تو فیر بزرگتر از سود باشد که بد آن  
کم مایه تو فیر شکریا دشمن خویش و دشمن خداوند خویش کرده  
باشی اگر کفانی خواهی که نمایی در مال جمع کردن تو فیر عمارت  
کردن بچهل آور و ویرانها مملکت آباد کرد و آن پادشاه چند  
نومرد مد آمد و خلق تعالی را بی روزی نکرده با **کاتب**

خویش م



چنین شنیدم که ملکی از جمله ملوک فارس روزی خوشی میفرستد  
او را معزول کرد و وزارت را کسی دیگر نامزد کرد و آن معزول را  
گفت خوشتر بجای اختیار کن تا بتو دهم که تو با قوم و نعمت خویش  
آنجا روی و مقام کنی و زیر کفتر نعمت نمی باید هر چه هست  
دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که بمن بد لکر بر من همی رحمت  
کنند از محکمت خویش و هیچ بران بمن بد بختی الملک تا من با برقصی برم  
و آن دیه آبادان کنم و آن جای نشینم آن ملک فرمود که  
چندان یه ویران کی خواهد ویران و بید اندر همه محکمت پادشاه  
بگردید نزدیک بدست زمین ویران یافت که بوی دادندی باز  
آمدند و خبر دادند که اندر همه محکمت ویرانی بدست نمی آید و  
این ملک گفت ای خداوند منم و دانستم که در عمل و تصرف من  
ویرانیست اما این ولایت را که از من بازگرفتی بدانکند  
که اگر وقتی از و بازخواهی بچنان تو باز سپارد که من باز سپردم

چون آن سخن معلوم ملک شد از آن زیر معزول عذر مانخواست  
و ویرا خلعت فرستاد و وزارت بوی باز داد پس اندر وزارت  
معمار داد و کرد که باشن تا زبان تو همیشه دراز باشد و زندگانی  
تو بی بیم بود که اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناچار دست تو  
کوتاه باید گردان تا دست خداوند تو کوتاه نکند پس پادشاه  
برشکر کرد و باشی چه بر خوشتر خداوند خوش کرد و باشی و  
آن تو غیر تقصیر کار تو کرد و پس خداوند را بخت کن بر شکوگی کن  
باش که پادشاه باشکر آبادان بود و دوده بد هفتان  
در آبادانی گوش جهان داری کن و بدانک جهان داری بشکر  
توان کردن و بشکر بر توان و شستن و زرب عمارت کردن  
بدست آید و عمارت بداد و انصاف توان کرد پس از عدل  
و انصاف غافل مباش و اگر چه صابین و پختنیت باشی همیشه  
از پادشاه ترسان باشی که کس را از خداوند ترسیدن چنان



واجب نیست که وزیر را اگر چنانکه خداوند کوچک یا بکوچک  
مشمک مثل پادشاه را و کان مثل مرغ آبی بود و مرغ آبی که  
مشناه نباید موخت پس روز کاری بر نیاید که وی از نیک  
و بد آگاه شود پس اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو پیر  
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخبات تو را  
نباشد و بوجهی نیکو تر دست تو کوتاه کند و اگر نادان  
و جاهل بود بوجهی هر کدام رشت تر ترا معزول کند و از دانا  
مکر جان برمی و از نادان جاهل خود بهیج روی رهایی  
نیابی دیگر هر کجا که پادشاه شود از وی جدا شود و پیران  
مگذار تا دشمنان تو در غیبت تو با وی فرصت بی گفتن  
تو نیابند و ویرا از حال خویش نگر دانند و غافل مباش از  
پوسته رسیدن حال دلی نعمت خویش و از احوال دی آگاه  
بودن چنان کن که همه نزدیکان او جاسوس تو باشند

تا از هر نفسی که وی زند تو آگاه باشی و هر سخنی را جوابی از شد  
باشی هر زهر را پایی زهری ساخته و از پادشاهان اطرا  
عالم پوسته آگاه باش چنانکه هیچ پادشاهی دوست و دشمن  
خداوند تو شری آب نخورد که منی تو را ننماید و تو از مملکت او  
چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش **کایت** شنیدم  
که بروز کار فخرالدوله صاحب اسمعیل بن عباد و وزیر  
نیامد و بدیوان نشست و کس را ندانست فخرالدوله را با  
نمود کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دلم مشغول شد اگر  
چنانکه از جانبی دلم مشغولی هست در مملکت باز نمای مصلحت  
کار آن بر دست گیرم پس اگر از نادانگی رسیدت نیز بگو  
تا عذر آن بخواهم صاحب گفت معاذ الله که از خداوند  
دلتنگی باشد و حال مملکت خود بر نظام است بدو تو خداوند  
خداوند نشاط مشغول باشد که آن دلتنگی بنده زود زایل



کرد و در زیوم بپرا آمد بر حال خویش و خوش فخر الد و کرد  
که از چه مشغول بودی صاحب گفت که از کاشغری من مشغول  
بودی خاقان با فلان سپاه سالار سخن می گفت من توانستم  
که چه گفته است مرغان بگوید و زلفت از آن دلشکلی که چربا  
بکاشغری خاقان گریستانی سخن میگوید که ما اینجا ندانیم امر و مطلقه  
دیگر رسید که آن چه حدیث بود و دم خوش کشت باید که  
احوال همه ملوک عالم مطلع باشی و حالها بخند و ندانستی  
باز نمای تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت  
معلوم خداوند تو باشد و هر عملی که بکسی دهمی سزاوار علم  
ده و از بهر طمع جهان در دست جا بلان پیدا و گران  
که بزرگوار پر سیدند که چون توئی در میان شغل و کار  
ساسان بود چرا که ایشان مضطرب کشت گفت زیرا  
در کارها بزرگ استعانت بر غلامان کج چک کردند

ماکار ایشان را چاکه رسید که رسید و عامل میخواست  
عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ که تا او خوشین برک و توانکند برک  
تو مشغول نباشد و لکن چون برابری و سازی بود و یکبار  
مشغول نکرد و در کار تو زد و ترید و از دینگی که چون کشته  
و پالیز با آب دهند اگر جوی کشت و پالیز آب خورده و  
بود و در آب کشت و پالیز رساند از آنک خاک و آب بسیار  
نخورد و اگر زمین آن جوی خشک بود و دیگرگاه بود و آب  
اندر و زرقه باشد و آب در و کد از دست نخت و رو سیراب  
کرد و آب بکشت و پالیز رساند پس عامل میخواست چون خشک  
بود نخت برک خویش سازد آنجا برک تو دیگر فرمان خویش  
بزرگ و ارکندار که کسی فرمان ترا خلاف بارد کرد و کند  
چنان شنیدم که بعضی بلعمی سهل خجند بر صاحب دیوانی سمرقند  
و او پس منشورش توقع کرد و خلقش بداد و روز که بخواست



زمن برای خواب رفت بوداع کردن فرمان خواستن چون شد  
و دواعی بکرد و عای خیر گفت و آن سخنکی خواست گفت بظن  
نکست پس خلوت خواست خوابه جای خالی خواست کردن در حال  
خالی کرد و سهل گفت بقای خداوند باد من بنمیر و م چون  
شغل سیم ما چار از پنج فرمانها روان شوند خداوند بایزده  
نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید برون بایزده  
و اندک فرمانی کی نباید کردن کدام بود و آنچه باید کردن  
کدام بفضیل گفت ای سهل نگو گفستی دانم که این برون کا  
اندیشه کرده باشی ما زین اندیشه باید کرد و در وقت جواب  
نتوان داد تو روزی چند توقف کن سهل خجندی با خانه رفت  
در وقت سلیمان بن یحیی ابجانی را صاحب دیوانی سمرقند  
و منشور خلقش راست کردند و برایش کردند و سهل از مو  
که یکال از خانه بیرون میای سهل کمال در بخارا بخانه

خویش در زندان بود و بعد از سالی پیش خویش خواندش  
و گفت ای سهل ما را کی دیده بودی با و فرمان یکی است  
و یکی دروغ بزرگان جهان را بستمشیر فرمانبرداری آموز  
در ماه احمق دیدی که ما کتبان خویش را سپهرمانی آموزیم و  
گویم که بفرمان ما کار کن فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن  
بفرماییم و چون فرمودیم خود کرده شد و آنچه خواهیم کرد  
نفرماییم که نه ما را از کسی میست و نه اندر شغل عاجزیم و این  
کمان کج تو بردی کار بر ما عاجز ان باشد چون تو ما را در شغل عاجز  
دانستی ما نیز ترا از مجلس پاره کردیم تا تو بران دل بعل نزدی  
فرمانی بود ما را که کسی زهره دارد که بران کار نکند پس تا تو با  
توقع بدروغ مکن و اگر عاملی بر فرمان تو کار نکند ویر اغوی  
بلوغ فرمای که چون تو توقع خویش را بزند کانی خویش معظم  
و بزرگ نداری پس از تو بر توقع تو کار نکند چنانکه اکنون



بر توفیق وزیران گذشته سمی کنند پس پادشاهان و وزیران را  
فرمان یکی باید که بود و امری قاطع تا حتمت بر جای بماند و  
روان بود و شراب محو که از شراب خوردن غفلت و رعوت  
خیزد و لغو و بامداد روزی غافل و رعنا و نیز چون پادشاهان  
خوردن مشغول بود و وزیر هم بدان مشغول شود و خلل اندر مملکت  
زود راه باید پس فرغ و را و خداوند خود را صیانت کن چنین باشد  
کی گفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت بود  
که پاسبان را پاسبان باید پس اگر اتفاق وزارت بخت و اقبال  
باشی شرط سپاه سالاری نکند و در تار و پودار باشی **باب**  
**چهارم** در شرط سپاه سالاری اگر اسفندار باشد  
با لشکر خویش محس باشد هم از جانب خویش نیکوی کن هم از خداوند  
نیکوی آید همیشه موی باشد و طریق لشکر کشیدن و مصاف  
نیک بدان روزی کی جنگ و مصافی بخت بر مینه مسیره سالاران

جنگ آزموده و جهان دیده دوست و شجاع ترین سالاری را  
باینکه ترین قومی اندر جناح لشکر نشان که پشت لشکر آن قوم  
باشند که در جناح باشند اگر چه خصم ضعیف باشد ویران چشم  
ضعیف منکر در باب ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی  
کنی و اندر حرب دلیر باشی که از دلیری لشکر خود را بر باد  
و نیز بد دل باشی که اندر بد دلی لشکر خویش را منهدم کردنی  
پوسته است و سلاح نیکو دارد و از جاسوس فرستاد  
و از حال خصم آگاه بودن و غسل میباش و بر روز و شب طلایه  
فرستادن و تقصیر مکن و در حرب چون چشم بر لشکر خصم افکنی و  
روی بیکدیگر ننهید خدناک باشد و با لشکر خویش سمی کنی  
کی چه سک باشند ایشان که تا یک ساعت دیگر و ما را این  
بر آیم و بیکبار لشکر پیش میر علامت علامت و فوج و فوج  
همین است بیک سالاران را و سرهنگان را و فرود می کن و



که باطلان تو میر و با قوم خویش و آنکس که جمله الامیر را بشاید  
خویش میدارد و هر کسی که جنگی نیک بکند و کسی را بنیگند یا مجروح کند  
یا مجروح شود یا سواری بگیرد یا اسبی ببارد یا سری ببارد یا حید  
پسندیده بکند یا ضعاف آن خدمت مکافات کن از خدمت  
و زیادت معاش و اندران وقت مال تصرف و توفیر مکن و  
ممنوع عادت مکن تا غرض تو زود حاصل شود و بدان اندر کند  
همه لشکر ترا از روی جنگ خیزد و بچکس در جنگ مقصود باشد  
و فتحی بر او بر آید و اگر مقصود بی حمله الامیر حاصل شود و بهاد  
تو شتاب ندی مکن بر جای خویش بپای و بر خویش بیج  
کوشش مکن که چون با بفسلار افتد کار سخت تنگ آمده باشد  
پس اگر جنگ بتوفد کرار غرر فرار باشد و صعب بکوشش و است  
هر میت اندر دل بگیرد و مرا بکوشش که هر کمر بر دل جو  
کرد بهر باطلی او را از جای بر توانند گشت و نکرتان از آن

و باطلان تو میر و با قوم خویش

افسسلاران نباشی که عجمی گوید اندر فتح خوارزم سلطان محمود  
پس سالار لشکرشان یکی لشکر شکن کاغذ شکسته شد  
از لشکر و لیکن لشکرایشان و چون طغریا قتی از پس هر می دیگر  
مرو که در رجوعت بسیار خطا افتد نتوان داشت که حال  
چون باشد و امیر بزرگ پدرم رحمه الله هرگز بی هر می رفتی  
و کس را نکند اشتی ز قتل از آنک طریق جنگ بچکس از وند است  
و سلطان محمود همین طریق داشت هرگز بی هر می رفتی که مردم  
منهزم چون در ماند جاز را بکوشد و مرک را باستد چون عت  
کرد و باوی نباید چنید تا خطای نیفتد و دیگر چون بچک روی  
ناچار ظاهر بخشم بیرون راه رفتن همی نمی پیمان بخشم دل اند  
باطن راه رفتن همی من که مکر همه چنان نباشد که تو خواهی  
دیگر آن سخن فراموشش مکن اگر چه جای دیگر گفته ام باز تکرار  
میکنم بوقت مصافی که بفتد اگر جای تو نه نیک باشد مثل این تو



بیگام جای نیک باشد زینهار تا کام باز پس نهی کی اگر یک  
کام انصاف باز پس وی در وقت ترا نهیت باشد همیشه جهد  
آن کن که از جای خویش پاره پشته روی هرگز کامی باز پس مردود  
باید که در همه وقت شکر تو سو کند بجان خود و با لشکر سخا  
پس اگر با لشکر خلعت و صلت تقصیر کنی باری بنان شراب و سخن  
خوش هیچ تقصیر مکن یک لقمه نان و یک قح شراب بی شکر  
خویش مخور کاینان پاره کند زر و سیم خلعت نتواند کرد  
و لشکر خویش همیشه دل خوش دارد اگر خواهی که جان از تو دور  
ندارند توان از ایشان دریغ مدار اگر چه کار همه بتقدیر خدا  
خود جل باز بسته است تو آنج شرط پذیرست همی کن بر طریق  
صواب کی آنج تقدیرست خود باشد پس اگر چنانکه خدای تعالی بر تو  
رحمت کند و ترا با پادشاهی رساند شرط و تربیت پادشاهی  
دار و جهد کن که متابع عدل اهل بهشت باشی نه برخلاف این

147  
**باب چهل و نهم** در آیین شرط پادشاهی پس اگر پادشاهی  
افتی پادشاهی را بش چشم و دست از خدمت مردم دور  
دار پاک شلوار از پاک و نی بود و اندر هر کاری را برافران  
بر دار خود کن و در هر کاری که خواهی کردن نخت با خود مشورت  
کن که وزیر الوز را پادشاه خرد هست و تاروی و نیک  
پنی شتاب مکن و در هر کاری کی خواهی شدن نخت پرو  
شدن آن کار نیک و ما آخر نینی اول پس هر کاری مدارا  
که دارد و هر کاری کی بدار بر آید خبر بدار پیش مهر و پدا  
پسند باشد که پادشاه پیدا پسند را عاقبت دیم شد  
همه کارها و سخنهارا چشم داوین با در همه کارها حق و باطل بوی  
دیدن پادشاه که چشم داو و خود کشاده ندارد و طریق حق  
و باطل بروی کشاده نکرد و همیشه راست گوی باشی و لیکن  
کم گو و کم خنده باشی تا که تان بر تو دلیر نکردند که گفته



بترین کاری پادشاه را دلیری و عریّت و پفرمانی حاشیت است  
و عطای کی از دنیا بد و مستحقان نرسد و غریز دیدار باشد  
لشکر و عیت خوار کردی و ز نهار خوار باشد و بر خلق خدای  
رحیم باشد اما بر بی رحمان رحمت مکن و بر نیکان بخشایش کن  
و لیکن سیاست باش خاصه با وزیر خویش البته خویش را بسلیم  
القبله بوزیر منهای و یکباره محتاج رای او باشد و هر سخنی که وزیر  
بگوید در باب کسی و طریقی کی نماید بشنوا و از وقت اجابت  
مکن بگوی کی تا بنکر م آنوقت چنانک باید کرد و بفرمایم بعد از آن  
تجنس و تخصّص آن کار بفرمای کردن تا در آن صلاح تو میجو  
بمنفعت خویش چون معلوم کردی آنکه چنانک باید جواب می ده  
تا تر از بون رای خویش نگیرد و هر کس را که وزارت و اداری  
ویرانگی تمام کن کارهای تو و شغل مملکت فرو بسته ماند  
و اگر پیر باشی یا جوان وزیر پر دار و جواز وزارت مده

از آنک گفت اندرین **کام** **مهر** بخیر سالار شکر مباد  
اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد و اگر تو جوان  
باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو با هم یار شود و بهر دو  
آتش مملکت سوخته گردد و باید کی وزیر بهی وی باشد و چه  
یا کهل و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرگ شکم که وزیر خف  
و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود و وزیر باید که بزرگ  
ریش بود و بحقیقت **حکایت** چنانک سلطان طفول بک رحمت  
خواست که از وزیران خراسان کسی را وزارت دهد و نشنید  
انتیار کردند و آن دشمنان را ریشی تا بناف بود و سخت طول  
اورا حاضر کردند و پیغام سلطان بی دادند که وزارت خویش  
نامزد تو کردیم باید که که خدای بار دست گیری که از تو  
شایسته تر کسی را نمی بینیم درین وزارت دانشمند گفت خدای  
عالم را بگویند که ترا هزار سال بقا باد و وزارت پشه است که



آزاد بیا آلت بکار می باید و آسمان آلت بایند و خزان نیست  
خداوند بر پیش بند و دعا کوی غره نشود و این خدمت کمی دیگر را  
فرماید با اقربا و پیوستگان بکوی کن و بمعاش و اذن خوبی  
کردن تقصیر مکن اما خوشان پیوستگان و وزیر را عمل مفرا  
که یکباره سپه بگریه توان سپرد که وی هیچ حال پیوستگان حنا  
بجی نکند و از بهر مال تو خوشان خوشان را نیاز دارد و وزیر کسان  
بپشتی زیر صد پیدا و بکنند بر خلق کی بکانه صد یکی از آن بیا  
کردن و وزیر از کسان خوشان غصه کند و از بیکانه بکنند و برورد  
رحمت مکن و عفو کردن و نیاز و انداز از آنک اگر مستحق خون را  
عفو کنی تو نیز بدان خون بقیامت ما خود باشی و نیز هر کس خون  
کردن و لیر شود چون سیاست تو نباشد اما بر جا کردن  
خوش رحمت باش و از بد بکسان ایشان شو که خداوندان چون  
شان باشند و کمتران چون ربه اگر شان بر ربه خویش

نباشد و ایشان از اسباع نگاه ندارد و زود و پلاک شوند و  
کسی را که قسطی بدید کنی اعتماد بر آن مکن که بدید کرده باشد  
و ایشان شغلی در بیع ندارد تا آن منفعتی کی از آن شغل بایند با  
خوش مصاف کنند و بی تقصیر ترزیند و تو نیز در باب ایشان  
فارغ تر باشی و شغل سزاوار مرد و ده بد آنک تو در باب چاکری  
معتنی باشی و بر اشغلی بماند مستحق آن باشد مفرا می کسی فراموشی را  
شاید شراب داری مفرا می آنک شراب داری را شاید خازنی  
مفرا می و آنک خازن را شاید حاجتی مدد که هر کاری بهی  
تواند او چنانک گفته اند بکل عمل رجا ل تا زبان طاعت  
بر تو گشاده نشود و اندر شغل تو خلل بدید نیاید که اگر ویر  
کاری فرمای که ندانند هیچ حال نکوید که ندانم همی کند از بهر  
منافع خویش و لیکن آن شغل با فساد باشد پس کار بجا  
دانان فرمای تا از در دسر رسته باشی چنانکه شاعر گوید



**بیت** ولیکن نیر دانت فستی خواهم که بکار دانا و دمی کا  
 داری پس اگر ترا در حق چاکری عنایتی باشد و خواهی که  
 ویرا محشم کنی بی عمل توانی کردن ویرا حشمت و نعمت دادن با  
 آنکه شغلی نباشد واجب و نا اهل فرمای تا بر نادانی خود گواهی  
 نداده باشی و اندر پادشاهی مگذار که فرمان تو خوار داشته  
 باشند که اندر پادشاهی همه راحت فرمان او نیست  
 فرق میان پادشاه و رعیت آنست که دی فرمان ده است  
 و ایشان فرمانبردار **حکایت** شنیدم ای پسر که بر وزیر کا  
 جد تو سلطان محمود و او را عاملی بود که بوالفج بستی گفتندی  
 نسا و باور بود و میرا گرفت در نسا و نعمتی بسیار از وی  
 بستند و املاک وی موقوف کرد و هرج ویرا بود بست  
 فرو گرفت و مرد را بر زندان فرستاد و بعد از چند کاه  
 آن مرد حیلتی کرد و بگریخت و بگریخت و بگریخت چون در مظالم

بود ازین عامل کله کرد سلطان ویرا نامه فرمود و دیوانی فرمود  
 بستند و بنار رفت و نامه بعامل رسانید عامل اندیشه کرد  
 که این مرد دیگر باره بگریختن کجی تواند رفتن بغافل کرد و بر  
 کار نکرد و مرد مظلوم دیگر باره بگریختن رفت و اندر راهی رسید  
 که سلطان از باغ پروزی می آمد مرد باز بغیر کرد و دادخواست  
 داد عامل نسا بنالید سلطان ویرا نامه فرمود مرد گفت کجا  
 آمدم نظم کردم سلطان نامه فرمود بر دم و بدادم بر نامه  
 کار نکرد و مگر سلطان تنگدل بود و بسببی از سبها اندران دل  
 مشغولی گفت بر من نامه دادند است اکنون اگر بران کار نکرد  
 شو خاک بر سر کن مظلوم گفت ای خداوند رهی بر نامه کار  
 نهند خاک بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت و در غلام  
 فرستاد و درین وزیر ک خاص با او بهم با فرمانهای محکم  
 بشکنان نواحی تا صنایع و عقار آن مرد باز دادند و عا

گفتند ای خواجه عظیم الشان که مرا بر سر بیدار کرد



بردار کردند و نامه سلطان اندر کردند و او بخت نمود  
کردند که این برای انگلستان است که بر فرمان خداوند کار بخندند  
کس از بهره نبودی که بر فرمان پادشاه کار نکردی و امر باها  
گشت بدان سخن مردم اندر راحت افتادند از آن سبب فیرای  
بروز کار خال **تو حکایت** شنیدم که چون سلطان شهید مسعود  
با پادشاهی سید طریق مردانگی و شجاعت نیکو داشت اما طریقی  
پادشاهی ندانست از پادشاهی با کینه گران معاشرت کردن  
اختیار کرد و لاجرم جان ملک در سر کار ایشان کرد چون  
شکر و اعمال دیدند که او بچه شغولست طریق پفرمانی بر دست  
گرفتند و غلها مردمان فرو بسته شد و شکر و رعیت و لایق  
تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه آمد و از عامل پناه  
سلطان مسعود او را نامه فرمودن نامه برود و عامل بران  
کار نکرد و گفت این پسران باز کی بغیرین رود و زن دیگر باز

باری

با گشت و بغیرین آمد و بمطالم رفت و داد و خست سلطان مسعود  
او را دیگر باره نامه فرمود و پسران گفت یکبار نامه برودم  
کار نکرد مسعود و گفت من نامه دادم چون بران کار نمیکند چه  
کرد پسران گفت ای خداوند تدبیر این کار است مملکت خد  
بدار که بر نامه تو کار کنند باقی بگذار تا کسی دیگر بدارد که بر نامه  
او کار کنند و تو همچنین بر سر عثرت میباش تا بندگان خدای  
عوجل در بلا گرفتار نمی باشند مسعود از سخن پسران حش شد  
فرمود تا دوزن بدادند و آن ملا پدر فراوه بیاوختند  
و پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و نیک پس از بهره نبود  
که در فرمان می تقصیر کردی پس پادشاه کی فرمانروا باشد  
نه پادشاه باشد چنانک میان او و دیگران وقت میان  
فرمان او و فرمان دیگران فرق باید که بود که نظام ملک  
اندر فرمانروای بسته است و فرمانروای جز در سیاست



پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن تا امر روان بود  
و ثغلبانی تقصیر دیگر سپاه بر رعیت مسلط مکن که مملکت بی  
آبادان نکرد و همچنین مصلحت شکر نکا بداری مصلحت رعیت  
نکا بدار از انک پادشاه چون آفتابست نشاید که آفتاب  
بر یکی نابد و بر یکی تابد و هر چند رعیت را با شکر مطیع توان  
کرد ایند شکر هم بر رعیت نکاه توان داشت که دخل از رعیت  
حاصل شود و رعیت آبادان بر جای از عدل بود پس پادشاه  
بر دل خود راه مده که خانه ملکمان داد کرد و بر بماند و می  
کرد و خانه پیدا کرد و گران و نیست کرد و وزیر که داد و آبادان  
بود و پیدا و ویرانی پس چون آبادانی ویرتر شاید کردن  
ویرتر ماند و ویرانی چون زودتر توان کردن زودتر  
نیست کرد و دو حکیمان گفتند که چشمه عمارت و خرمی عالم پادشاه  
داد گریست و چشمه ویرانی و خرمی عالم پادشاه پیدا کرد و بزرگ

بندگان خدای تعالی صبور باش و پوست خلوت دوست مدار  
چون تو از شکر و مردم نفور باشی مردم و لشکر نیز از تو نفور  
باشند و در نیکو داشتن رعیت شکر تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی تو  
دشمنان باش اما شکر همه از یک جنس مدار که هر پادشاه که  
شکر همه از یک جنس دارد همیشه ایر شکر خویش بود و ایم  
زبون باشند از انک یکجنس متفق یکدیگر باشند ایشان را یکدیگر  
توان مالید و چون از هر جنسی بود آن جنس را بد آن جنس مالید  
توان داشت تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم سپهر  
نکنند و فرمان تو بر شکر تو روان باشد و جد تو سلطان محمود  
چهار هزار غلام ترک داشتی سرای چهار هزار هندو  
سرای داشتی ایم هندو از ابرکان ترسانیدی و ترکان را  
هندوان تا هر دو جنس از بیم یکدیگر مطیع بودند و بدی و دیگر  
هر وقتی بزرگان شکر خویش را بنان و شراب خوان و بنان



نیکوئی کن بخلعت و صلت و امید با و دل کر میهاد و و پکن چون  
کسی را صلتی خواهی فرمود اگر خیر اندک باشد بزبان خویش بر ملا  
ملکی اندر نهان کسی را بگوئی پروانه باشد تا و درون پستی نکرده  
باشی یکی انگ چیزی نه در خور همت ملوک بخشی و یکی انگه بر سر ملا  
همت خویش معلوم مردمان کردانی من هشت سال بعزیم  
سلطان مود و دود و دودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی انگه  
صلتی که زیر دوست و نیار بودی هرگز بزبان خویش بر سر ملا  
نمکفی مکر پروانه دوم انگ هرگز خان نخت ندیدی که دندان  
دی بدیدار آمدی تبسم کردی سیوم انگ اگر چه سخت در خشم رفتی  
کسی را خیر حیت دشنام ندادی و آن سخت نیکو عادت بودی  
که ملکان روم را هم این عادت است اما ایشان را رسمی دیگر است  
که آن ملوک عرب و عجم را نیست کسی را که ملوک روم برزند تا آن  
مرد زنده باشد هرگز هیچکس آن مرد را نیار و زو و کونی ملک

اورا بدست خویش برده است همچو ملکی باید کی اورا برزند اکنون  
با سپهر سخن اول آدم بجای سخا ترا توانم گفت که تبسم می  
باری و درون همت مباحث و اگر از سرشت خویش باز توانی بسیار  
چنین که گفتیم بر سر ملا نعمت و همت خویش منماید که اگر سنی بکنی  
خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی توانند کردند چون  
دشمنی بدید آید جان فدایت نکنند و دوست دشمن تو باشند  
اما جده کن تا از شراب پادشاهی مت نکروی و تبسم خصلت آید  
تقصیر مکن و نگاهدار بیت و داد و دهش و حفاظ و ا  
در است گفتن که اگر پادشاه ازین خصال دور شود بزرگ  
بود بستی پادشاهی هر پادشاهی که از پادشاهی مت دور  
هشیاری و اندر رقت پادشاهی او بود و اندر پادشاهی  
غافل مباحث از آگاه بودن احوال ملوک عالم چنان باید  
که هیچ پادشاه نفی نرزد که توازان مطلع باشی



**حکایت** که من از امیر ماضی پدرم رحمه الله چنان شنیدم که فخر  
الدوله از برادر خویش عضدالدوله بکبریت و سیج جای مقام  
نشست کرد و بدرگاه جد من ملک قابوس و همکیر حمزه آمد  
آمد و جد من او را امان داد و پذیرفت و بجای او بسیار نیکو  
کرد و عهده مرابوی داد و اندران نکاح از حد گذشته خرمی  
کردند از آنکس جده من خاله فخرالدوله بود و پدر من <sup>محمّد</sup> <sup>الدوله</sup>  
هر دو دختر زاده حسن فرزندان بودند پس عضدالدوله  
فرستاد تبریک شمس المعالی رسول آمد و نامه بداد و تحفه کرد  
و گفت عضدالدوله بسیار سلام میکند و میگوید برادرم امیر علی  
آنجا آمده است و دانی کی میان دوستی برادریت و  
خانه هر دو حکیت و آن برادر من دشمن نیست باید که ویرا بگری  
و بنزدیک من دوستی تا من بکافات این از ولایت خویش هر  
ناحیتی که تو نافرود کنی تو باز ایلم و دوستی مامو که شود پس

اگر نخواهی که آن بدنامی بزخوشتن نهی هم آنجا ویراز هر دو  
تا عرض حاصل آید و بدنامی بر تو نیاید و آن ناحیت که تو خواهی  
تر نیز حاصل شود امیر شمس المعالی گفت ای سبج جان الله العظیم  
و جب شود چنان محشمی را با چون منی چنین گفتن کی ممکن شود مرا  
این چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی اندران باشد پس رسول  
گفت ای خداوند من عضدالدوله را با امیر علی مد یعنی فخرالدوله  
که ملک ترا از برادری مشفق بنماد و دوست است و چنین چنین  
سو کند خورد که آن روز که ملک مرا تحفه میدهد و برادرش  
همی کرد و در میان سخن ملک همی رفت که خدای تعالی داند که من  
امیر شمس المعالی را سخت محبت دارم تا بدان جایگاه که شنیدم  
که روز فلان شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته که  
شمس المعالی اندر کرمانه رفت و در خانه میانکین بای  
بلغرید و بنفیان من تسکد شد و گفتم مگر بچل و هفت سالگی



و بر ابری اندر یافت و قوت ساقط شده و آن سواران  
آن بود که عیسی خداوند من بر احوال چنین مطلع است و آن تعلیم  
عبدالله و له بود و همس المعالی گفت بقاش ما دست پذیرم  
شفقت که نمود اکنون غم خوردن از به روی نیرش توان روز  
فلان شب از ماه فلان روز که ترا کسیر کرد و آن شب در فلان  
نشگاه شراب خورد و فلان جای بخت و بانو شکستنی ساقی  
کرد آمد نیم شب از آنجا برخاست و در سرای زنان رفت  
و بر بام رفت بجزه خیزان عواده و با وی صحبت کرد چون  
از بام می فرود می آمد پایش بلغزد و از دو پای نرومان  
بنیاد مرانیر جهت او دل مشغول گشت گفت مگر بچل و دو ساق  
ویرا اندر عقل تقصیری افتاد و فردی پادشاه چهل و دو ساله  
چندان شراب چرخورد که از بام فرود نتواند آمدن نیم شب  
از بستر بترچد اگر دو تا چنان دشت افتد و آن رسول از آن

بودن آنکار ایشان خبر داد و چنان کن کی از احوال پادشاه  
عالم خبر داری و بر ولایت خویش و حال لشکر و رعیت خویش  
نیز باید که واقف باشی که چون از حال خویش ندانی حال شهر  
پیکانگان هم ندانی پس باید که از حال رعیت و از آن لشکر  
خویش غافل نباشی و حال مملکت خویش چنانک باشد وانی بجا  
حال وزیر و باید که وزیر تو آب نخورد تا تو ندانی که جان  
و مال خود بد و سپرده بی و اگر از و غافل باشی از جان  
و مال خویش غافل بوده باشی نه از حال و کار وزیر و پاد  
شاهان اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی  
دوست مباش و اگر دشمن باشی ظایر دشمن باش تا آنکه را  
دشمنی توانی نمود تا سکل خویش پنهانی دشمنی مکن **مگر** از آنکه  
شنیدم که بکنند بچنگ دشمنی همی رفت ویرا گفته ای ملک این  
خشم مامردی غفلت بروی شیون باید کرد و اسکنند گفت



باشد آنکس که طغریزدی جوید و اندر پادشاهی کار باز  
بزرگ عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است  
پس باید که گفتار و کردار تو بزرگتر از کردار و گفتار دیگران  
باشد تا نام بزرگ یابی که نام بزرگ گفتار و کردار بزرگ  
توان یافت چنانکه فرعون علیه اللعنه گفت انا زبکم الاعلی  
تا قیامت این آیت بخوانند و نام وی همی برند بدان سخن بزرگ  
کی او گفت پس چنین باش که گفتم که کم همت را نام بر نیاید دیگر تو  
خویش را بزرگ دار بهر محقراتی توقع مکن مگر بسبب بزرگی یا بویایی  
و معاشی بزرگ که بخشی چون توقع کردی الا بعدری و آنچه  
خط و توقع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کس بسندید  
بود خاصه از پادشاه نیست شرط پادشاهی هر چند این پیشه  
پیشه عزیز است من چنانکه شرط کنایت بگفتم و تو شتم اگر چنانکه  
تراصناعی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی یا از پشهای

بازاریان آنچه باشد شرط هر یک نگاهدار که هر کاری کی  
ورزی باید که شرط آن نگاه داری تا همیشه کار تو بر دوش  
ان شاء الله تعالی **باب چهل و سوم** اندر دهقانی و هر چه  
و اگر دهقانی باشی کار دهقانی شناسنده باش هر خری  
کی بکارند مگذار که از وقت خویش بگذرد اگر دهر روز از پیش  
کاری به که دهر روز از پیش وقت کاری و آلت کا و حجت  
ساخته و سجیده دار کا و نیک خرد و بلف نیکو دار و چنان کن  
کی همیشه خجسته یابی کا و فضلا آسوده داری در ره تا اگر  
کا و در از آن علی رسد تواند وقت از کار باز نهادنی و در  
آن گشت از تواند زنگزد و در وقت گشت و درودن  
نباشد پوسته از زمین شکافن غافل مباش و تدبیر گشت سال  
در کار امسال همی کن و گشت پیشتر بر زمین کن که خوشتر بوش  
بود که هر زمین که خوشتر را تواند پوشانیدن ترا نم تواند پوشانیدن



و چنان کن که دایم تجارت کردن مشغول باشی تا از هتوانی  
برخوردار باشی اگر پیشه در باشی از جمله پیشه دران بازار  
هر پیشه که باشی زود کار و سوده کار باش تا حریفانت  
بسیار باشند و بوقت کار به از آن کن که هم چنان تو  
کنند و بکیم مایه سود قناعت کن که تا بیکبار ده پانزده سود  
کنی باز ده نیم توانی کردن پس حریف را بگریزان بکاس  
الحاح بسیار تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم مستند  
پشتت تا بگویند تا چیزی می فروشی با خریدار بدوست و جان  
و برادر و بار خدای گفتن و تواضع نمودن تقصیر مکن تا لطف  
توان خریدار بکس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل شود  
و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه را  
کردی اندر بازار معروف و مشهور تر از همه پیشگان باشی  
اما عادت کن که راست گویی بر خاصه خرید و از بخیل

۱۵۲  
پرهیز کن لیکن تصرف را کار بند و بر فرد تر خود بخشی و بکس  
کی بر تر از تو باشد نیازمند باشی و زبون گیر مباش و باز  
دکودکان در معامله فرونی مجوی و از غریبان پیشی نخواه  
که بسیار مکاسپس نباشد یاری کن و مستحق را بیکو دار و بامداد  
خوش استی کن و لکن بخدمت پادشاه حریص مباش و با سپاهیان  
مخالفت مکن با سوتیان سوتی باش باشک و رازوی رست  
با عیال خود و دل و دکیه مباش و با همنبازان خیانت مکن  
هر صناعتی که کنی بدو مزدور مکن از بهر کار شناس و کار شناس  
کارگزاران کن تقی باش و اگر دستگاہت باشد قرض دادن  
دار سو کند بدو و غمخورد و زنا مکن و سخت معاملت مباش و اگر بر  
در و پیشی داری چون انی کی سقاقت بپوش تقاضا  
مکن بپوش تقاضا مباش نیک دل باش تا نیک بین باشی و از  
تعالی برسد و داد تو برکت کند و هر پیشه وری که برین جمله



که من یاد کردم جویندترین همه پشه و ران باشد که هر قوم را  
بدان صنعت اندر که یاد کردم در جویندوی طبعیت آن  
شرط این قوم است اخیت که گفتیم اندرین باب باز پس تمامی شرط  
جویندوی هر کسی بگویم بحسب طاق و خوش انشاء الله تعالی  
**باب چهل و چهارم** اندر جویندوی پیشگی اگر چنانکه جویندوی  
ورزی اول بدان کی جویندوی چیست و از چه خبر و پیش  
ای پس که سه خیر است از صفات مردم که هیچ آدمی را نیایی  
کی وی بر خود کواهی دهد که مرا این سه خیر نیست و انا و نادان  
بدین سه خیر همه از خدای تعالی شنود اند اگر چه این سه خیر  
خدای تعالی کم پس را داده است و هر کرا این سه خیر بود  
خاصکان خدای تعالی بود ازین سه کانه یکی خرد است دوم  
راستی و سوم مردمی چون بحقیقت نگری بدعوی کردن  
هیچ کس بخرد و راستی مردمی دعوی بدعوی نمی کند زیرا که هیچ

جدی نیست که این صفت اندر نیست و لیکن کنی و تیر کی  
و تندی راه اصل این در پیشتر خلق تبه است کی از و تعالی  
تن مردم را جمعی ساخت از همه متفرقات تا او را اگر عالم  
کل و اگر عالم جز و خوانی هر دو روای و چنانکه درین  
از طبایع و افلاک و انجم و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل  
کی اینها هر یک علیحده عالمی اند برات نه تیر کی مردم در  
و مجموع ازین عالمهاست پس آفرید کار این جسم را بنیاد قائم  
کرد و ایش از این یکد یک برست چنانکه در پنجهان بزرگ همی منی  
کی بنده افلاک و انجم و طبایع بچیت از یکدیگر آنچه اند اگر چه  
بجوهر مختلف اند چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگر  
و خاک و هوا ضد یکدیگر پس خاک واسطه کشت میان آتش  
و آب بندی افتاد و خاک بختگی با آتش و سردی با آب  
و آبراب سردی با خاک و نبری با هوا و هوا نبری با آب



و بکرمی با آتش و آتش را بجوهر با آتش و آتش را بتابش با آفتاب که  
پادشاه افلاک و محبت شمس را بجوهریت با هیولی بقبول  
اواز تاشیه هیولی کی شمس را جوهر از غنصر خام است و هیولار  
با نفس بند افتاد بغیض علوی نفس را با عقل و همچنین مطلوبات  
از طبایع مادت قوت نیابد بدان بندی که بد و باز بسته است  
تباہ کرد و و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس  
و نفس از عقل هم برین قیاس همی گیرند از آدمی هر چه برکت  
و کرائی از طبایع کرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوت  
و حرکات از افلاک کرد آمد و حواس پنجگانه جسدانی شنیدن  
و دیدن و بویدن و چشیدن و بساویدن از هیولی کرد آمد  
و حواس و حافی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن  
و گفتن و تدبیر کردن از نفس کرد آمد و هرج اندر تن آدمی  
شر نفیر خیر نیست که آنرا معدن پیدانیت و اشارت بجای

توان کرد چون مرد می و دانش و کمال و شرف کی مایه آن  
همه عقل بود و خود از فیض عقل کلی آمد از رتق پس تن بجان  
زنده است و جان نفس و نفس بعقل هر کراتن جنیان پس  
از جان لابد است و هر کراتن جو یا منی از عقل لابد است این مایه  
آدمی موجود است و لیکن چون میان تن و جان پیماری حجاب  
و بند اعتدال است شود از جان تن و تنی تمام رسد  
یعنی جنبش و قوت و هر کرا میان نفس و جان تا درستی صورت  
حجاب کرد و از نفس بجان مادت تمام نرسد یعنی حواس پنجگانه  
و هر کرا میان نفس و عقل چهل و تیر کی ناشناسی حجاب کرد و  
عقل نفس نرسد یعنی اندیشه و تدبیر و مرد می و درستی نفس  
همج جسدی پخته و مرد می نبود و لیکن چون فیض علوی را  
منفصله بود و دعوی یابی و معنی نه پس هیچکس نیست بدینا  
که مرد می کند و لکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران



نباشی دعوی پستی نکنی و فیض علوی را منفرد و حافی کشا و  
داری تبلیسم و تفهیم تا ترا همه دعوی را بعضی بود و بدان ای  
پسر که حکیمان از مردمی و خود صورتی ساختند بالفاظ  
نیچید که آن صورت تن و جان و حواس و معانی چون  
مردمی و گفته اند که تن از صورت جوهر دیت و جان را سستی  
و حواسش و آتش و معانی صفای صورت را بخشیدند  
خلق کرد و هیر اتن رسید و دیگر هیچ نه و کرد و هیر اتن و جان  
و حواس و کرد و هیر اتن و جان و حواس و معانی اما آن کرد  
که نصیب ایشان تن رسید آن قوم عیاران و سپاهیان و  
بازار یانند که مردمی ایشان را نام جوهر دیت نهاده اند و آن  
کرده کی ایشان را تن و جان رسید خداوندان معرفت  
ظاهرنده و فقرای تصوف که مردمی ایشان را معرفت و ذریع  
نام نهاده اند و آن کرده که ایشان را تن و جان و حواس رسید

حکما و انبیا و اولیایانند که مردمی ایشان را نام دانش و ذوق  
نهاده اند و آن کرده که ایشان را تن و جان و حواس و معانی  
رسید و حایانند و از جمع آدمی پسرانند پس آن  
کرده را که نصیب ایشان جوهر دیت و اصل آن جوهر دیت  
که بدان کرده تعلق دارد و دانستن باید تحقیق چنانکه گفته اند  
اصل جوهر دیت سه خیر است یکی آنکه هر ج کوی بکمی دوم آنکه  
خلاف راستی نمی سیوم آنکه شکیب را کار بند ی زیر که  
هر صفتی که تعلق دارد و جوهر دیت بزرگان سه خیر است پس  
اگر ای پسر بر تو مشکل کرد و من بخشم آن سه صفت را برین  
قوم و پایگاه و اندازه هر یک پدید کنم تا بدانی بدانک  
جوهر دیت عبارت بود که او را از چپ و کونه هنر بود  
یکی آنکه دیر و مردانه بود و شکیبای هر کاری و صادق  
الوعد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کس نبود



نخند و زیان خود از بهر سود و دوستان و اوار و دوبرین  
دست نکشد و چارگان را یاری کند و بد بد کنان از نیکان  
باز دارد راست شنود چنان که راست گوید و دوا و اترن  
خود بد بد و بران سفره که نان خورد و بد نکند و نیکی را بد  
مکافات نکند و در مان نیک دارد و بد را راحت مید  
و چون نیک بگری بازگشت این همه هنر با به خیر است  
که یاد کردیم **حکایت** چنانک گویند روزی به پستان عیار  
به نشت بودند مردی از در آمد و سلام کرد و گفت من  
رسولم از نزد یک عیاران مرد و شما را سلام میکنند و  
گویند سه مسله ما بشنود اگر جواب دهید ما راضی شویم بگری  
شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار کنید بهتری تا گفته  
بگوی گفت بگویند که جوانمردی چیست میا جوانمردی و نا  
جوانمردی چیست و اگر عیاری بر راه گذری نشسته باشد

مردی بروی بگذر و روز مانی دیگر مردی بشیر از پس دی می  
رود و بقصد کشتن آمد و از آن عیار پرسید که فلانک اندر کجاست  
آن عیار را چه جواب باید داد اگر گوید گذشت غمگرم ده باشد  
و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این مرد و در عیار یک  
نیست عیاران قستان چون این ستمها بشنیدند یک یک بگری  
مردی در میان و نام وی فضل الله سعدانی گفت من جواب  
دهم گفتند بگوی گفت اول اصل جوانمردی است که هر چه بگوید  
بکنی و میان جوانمردی و نا جوانمردی صبر است و جواب آن عیار  
آن بود که از اینجا کی نشسته بود و یک قدم زانو تر نشیند و گوید  
تا من نشسته ام اینجا کس نگذشت تا راست گفته باشد چون این سخن  
کرد و که مایه جوانمردی چستی پس اگر آن جوانمردی که ایدر  
پشکان یاد کردیم از سپاهیان جوی سپاه بر ابرم رسم بود  
شرطت که تا متری سپاهی تا متری عیاری بود و لیکن گرم



و هماننداری سخن و تحقیق شناسی و پاک جا کمی و بسیار سلامی در  
سپاهی باید که مشرب و اماران دوستی و خوشتر دوستی و دوستی  
و سرافکنندگی در سپاهی منور است و در عیاری عیب است  
اما جوانمردی مردمان بازار را هم شرط است و لیکن این فصل در باب  
پیش در می یابد که ده ام شرط جوانمردی بازاریان است که  
گفتم مکرار حاجت نیست اما آن گروه را که از صورت مردمی  
و جان رسیده گفتم که خداوندان معرفت دین اند و فقیران تصوف  
که مردمی ایشان را معرفت و ورع خواندیم و آن قوم را جوانمردی  
پیش از آن همه کس است زیرا که جوانمردی تن صورت است و راستی  
جان ایشان را جان هست یعنی راستی پس از حق ادب این گروه  
از آنکه خداوندان معرفت دین اند چون علما با مردمی آن بود  
که این صفها اندر وجود بود یکی آنکه گفتار با ورع دارد  
و پسندیده همچنانکه کردار با ورع پسندیده دارد و اندر

دین متعصب باشد و از ریاری بود و هرگز خشکین نشود و جز  
بکار دین از بهر اتفاق پرده کس نبرد و عادت نکند و تنها  
بر دست نداده خلق را تا بدان فتوی بسو کند و طلاق دلیری  
و نیز فتوی بر خلق سخت نگیرد و اگر سحاره را بکاری سہوی  
ببفشد و نیز دیکدی در مانش بود و بخوبی نکند و بی طمع بماند  
و دین بر نیافزود و زهد خود بر خلق عرضه نکند و اگر  
بنیک نامی معروف بود فاسق را بفسق ملامت نکند خاصه  
در پیش خلق و اگر کسی را تو بخی کند پنهان از خلق کند که مردم را  
پیش خلق نند و او چون ملامت باشد و جفا و هرگز چون کسی  
دلیری نکند و فتوی نداده اگر چه داند که آن کس مستوجب طاعت  
زیرا که همه فتوی خطا را در توان یافت مگر قتل که مودعه ز  
نشود و جب کند که تعصب در مذہب کس را کاو نخواند که کفر  
خلاف نیست نه خلاف مذہب و بر کتابی و علمی غیب انکار



کنند که نه هرج او نداند کفر بود و بر گناه و لیری بکند و نیز از حجت  
 خدای تعالی نومید نباشد که هر نفسی و متبعی که بدین  
 صفت بود هم مردم بود و هم جویند اما ادب مردمی در  
 شرط اهل تصوف خود یاد کرده است بدان بود و خاصه آن  
 استاد امام ابو القاسم قشیری رحمه الله اندر کتاب رسایل تصوف  
 یاد کرده است و شیخ ابوالحسن القدسی در بیان الصفا و اب  
 منصور و مشقی اندر کتاب عظمه الله و علی واحدی در کتاب  
 البیان فی کشف العیان ما ذکر من تمامی شرط این طریقت  
 ما ذکر نمودم کرد و اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتابهای  
 دیگر یاد کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب بند و است  
 در روز بهی تو حجت و لیکن شرط تنبیه بجای آورم تا اگر با آن  
 کرده محالست کنی نه تو برایشان گران باشی نه ایشان تو توسط  
 جویندوی انقوم باز نمایم زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج

آداب ص

نرسد و رزندگان کنی کردن بحق و حرمت که با این طایفه  
 و خود را برتر از همه خلق بینند و شنیدم که اول کسی که اصل  
 این طریقت نهاد و کشف کرد و غیر پیغمبر علیه السلام بود  
 تا بصفار وقت بدان جای رسید که جهودان لعنهم الله  
 سر خدای تعالی خواندند خاک در روپان ایشان باد و  
 شنیدم نیز که در ایام رسول ماصلی الله علیه و آله صحاب  
 صفه دوازده کس بودند مرقع پوش و رسول صلوات الله  
 علیه و آله با ایشان بخلوت بسیار نشستی و آن قوم را  
 دوست داشت پس ازین سبب کار انقوم و جویندویان  
 انطایفه دشوار تر است که از انطایفه دیگر و جویندوی  
 اندرین گروه از دو گونه بود یکی خاص و در ایشان  
 بود و دیگر مجازا و هر دو یاد کنم بدانکه تمام درویش  
 است که ما دام مجرد بودی تحریر و یگانگی عین تصوف



**حکایت** چنانکه شنیدم که وقتی دو صوفی بهم رفتند یکی مجروح  
بود و بایکی بنجد نیار بود آن مجروح پیکان همی رفتی و هیچ همی  
طلب نکردی و هر جای کی بر رسیدی اگر جای امن بودی  
اگر خوف نبستی و بختی و بیا سودی و اگر کشیدیشی و  
خداوند بنجد نیار با او موافقت همی کردی و لیکن دایم در هم  
همی بودی تا وقتی بر سر چاهی رسیدند جای خوف بود و  
دزدان و صعلوکان آن مرد مجروح را از چاه آبی بخور و بفرستاد  
و پای بکشید و خوش اندر خواب شد و خداوند پنج دینار می  
یارست خفتن و آهسته با خویشین همی گفت حکیم حکیم تا از قضا  
آواز حکیم آن یار بگوش آن یار مجروح رسید پیدار شد و یار  
گفت ای فلان چه افتاد ترا چندین حکیم حجت مرد گفت ای  
برادر با من بنجد نیار است و این جای خوفست و بختی بسیار  
و من نمی یارم نشستم نمی یارم رفتن نمی توانم خفتن اینصوفی

۱۶۶  
مجرد گفت آن بنجد نیار بمن ده تا چاره کار تو کنم آن مرد در  
داد و زربستد و اندران چاه افتند و گفت رستی از حکیم  
نشین و این بنجد ایمن برو که مفلس در روش است پس  
با جماع همه مشایخ حقیقت تصوف سه خیر است تجرید و تسلیم و  
تصدیق چون نظری داری و از آفت جدا باشی و بسک  
خود بی منع باشی عین این طریقت تراست پس در روئین تسلیم  
بکار دارد و هرگز در حق خود با هیچ برادر مکاشفت نکند مگر  
در حق برادری دیگر و در شک او باید که مدام بدان بود  
که چرا از من برادر من بهتر نیست و نیست از سر پر و ن کند و  
غرض نباشد و غرض را فرود گذارد و در جانب خوش نگذا  
و نظر بصدق و تجرید کند و بعین و کائنات در هیچ خیر نکرد  
و نظر نباشد و خلاف بکشد که آن نظری که بصدق بود  
و بی پنداشت بود هرگز کسی بر او خلاف نکند که عین حقیقت یعنی



و کما یکت و عین صدق نفی خلافت و بدان کلمه که اگر کسی  
بصدق قدم بر سر آب نهد آب زیر پای وی سخت شود  
و اگر در نیاب آتش با تو از اولیا حکایتی کند که آن حکایت از  
طریق عقل دور بود اگر چه ترا ناممکن آید چون حقیقت صدق شناس  
انکار مکن باور دار که صدق آریست که آنرا عقل و تکلف  
در دل خود جای توان دادن مگر بعطای خدای غرض و  
تن پس درویش آن بود که بهر چیزی که بعین صدق نکرد و در  
پشت نهند و باطن و ظاهرش یکی بود و دل از تفکر توحید حاکم  
نکند و لیکن اندر اندیشه لختی آهستگی گزینند تا در آتش تفکر سوخته  
نکرد که خداوندان طریقت تفکر را آتشی دیدند که آب او  
تسلی باشد پس عشرت در قص و سماع را دام تسلی خشنود  
و اگر درویش در سماع و قول را غلبه نمود اما دام آتش  
تفکر سوخته بود و آنرا که تفکر توحید نبود و سماع قول کردن محال

بود که تیرگی بر تیرگی افزاید که شنج اخگر ز لکاهی در آخر عمر که  
سماع را منع کرد و گفت سماع آبست آب اینجا باید که آتش بود  
آب بر آب ریختن تیرگی و وصل آرد اگر در قومی پنجاه مرد  
باشند یکی با آتش بود چهل و نه را از بهر یکی تن تیرگی توان  
فرود گشت سبب از آن یکی به توان خواستن که از آن دیگران  
صدق آید اما اگر درویشی بود که او را ادب باطن و معرفت  
روحانی نبود و واجب کند ادب ظاهر داشت تا از دوپیک  
صورت آراسته باشد پس درویش باید که متعبد و مجرب  
زبان بود بی آفت و پوشیده فقر ظاهر و رع پاک تن و پاک  
جامه با آلتها سفر و حضر درویشان تمام چون عصا و رکوه  
و کوزه و میز و و طاق و سجاده و مروجه و شانه و سوزن  
و ناخن برائی باید که از درزی و جامه سوخی بی نیاز بود و  
بدین و چیز برادر از خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها



بفرزد و در بخاکه تنها در نزد که آفت از تنهای خیزد  
و چون در خاکه شود مانع آنکه نباشد یعنی کس را از تقرب  
منع نکند و نخت پا و از پای راست باز کند و نخت پای چپ  
در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود و آنجا نشیند  
که زاویه او بنهند چون بنشیند دستوری خواهد بود بدستوری  
و در رکعت نماز بکرازد و بهر وقت که اندر آید و برود سلام  
نکند و چون بکند هم روا بود اما صبح تقصیر نکند و صحبت  
با مردم نیک کند و از منتهات پرهیز کند و اگر معاطات  
ندارد و سخنها طامات یاد کند در منزل تدویر خاکه و در بنا  
تا عزیز بود و بهسم صحبت کسی بخوید بلی حرمت نیک و اگر حرمت  
فریضه است و صحبت و همه کار بکلم و راضای جمع کند و اگر  
چون بوی انکار کنند اگر چه پیکناه باشد جمع را خلاف  
نکند استغفار و غرامت کند و بر خلق زلت و خرد و سخت گیرد

۱۶۸ و از سر سجاده غیب کم باشد و بقصد بازار نرود و اگر بر  
خواهد خاستن بهر حاجتی که باشد یا کاری از آن خوش خواهد کرد  
اگر خود جاده پوشد یا بیرون خواهد کرد و دستوری از جمع خواهد پدید  
جمع و بر سجاده مربع و منگونی نشیند و پنهان قوم خرقه نذر و خرقه  
و چرخ از پنهان بخورد و اگر همه یک با دام باشد که از راستی  
خوانند و نام خرقه بخشنند و هر نبرد مکر نیامی که جمع خوانند و پیش  
جمع بسیار سخن گوید و اگر خرقه بنهند موافقت کند و نیز بر دست  
سیمین و تا بتواند خرقه کس را پاره نکند و تفرقه طعام نکند که  
درین دو کار شرط است کی هر یک بجای تواند آوردن  
بل آب بر دست و سخن بختیت دارد و پای بر خرقه و سجاده  
کس ننهد و اندر میان جمع شتاب نرود و پیش جمع بسیار  
نکند و بر جای کسان نشیند و جگر خواره نباشد و  
دقی کی سماع کند یا خرقه پاره کند یا سر آشکارا کند بر خرقه









İstanbul	Hasan Hüseyin Pa.	675
Şifre		Eski Hazine

جلد

فوائد باران و کتاب مهج الدعوان بروایان صحیح

ایا طباب از در خلاصام  
 اباء طباب از در رخاان ه عام  
 مهم ت ف ب جتن د ثار اس  
 ج ااب ج ن انا ب باا اا ان  
 ب بی لک د خا د ش ل ف  
 د ثاب ج ن انا ب